

تذکر این کتاب توسط مؤسسه فرهنگی - اسلامی شبکه الامامین الحسنین
علیهما السلام بصورت الکترونیکی برای مخاطبین گرامی منتشر شده است.
لازم به ذکر است تصحیح اشتباهات تایپی احتمالی، روی این کتاب انجام
گردیده است.

علی از زبان علی

نویسنده: دکتر سید جعفر شهیدی

بسم الله الرحمن الرحيم

و صلی الله علی سیدنا محمد و آله الطاهرين

ماهها و می توان گفت : سالهاست می خواهم قلم بردارم و صفحه‌هایی پیرامون زندگانی امیر مؤمنان علی علیه السلام بنگارم. هر بار که خود را آماده می‌کنم، ندایی از درونم می‌شنوم : «آهسته باش ! چه گستاخی ! می‌خواهی در این میدان پهناور درآیی و بضاعت اندک خود را بنمایی؟ نمی‌دانی مهتاب به گز پیمودن است و دریا را با مشت تهی نمودن. در میا! که عرصه سیمرخ نه جولانگه تو است.» از خود پوزش می‌خواهم و قلم را به یک سو می‌نهم. دیری نمی‌گذرد که دیگر بار شوق، عنان می‌گسلاند و بی‌خواست من مرا می‌راند، که آخر از مورچه و ران ملخ و پیشگاه سلیمان یادگیر . مگر نمی‌دانی در آستانه بزرگان از هر کس به اندازه توان او چشم می‌دارند؟ «خدایا! چه باید کرد؟» سرانجام به خود گفتم درست است که پرداختن به چنین کار در توان تو نیست، اما به خود منگر که بضاعت چیست، بنگر که سخن درباره کیست. او دستگیر ناتوانان است و یاور درماندگان . از لطف خدا و سخن شاه اولیا مدد خواه!

شاید آن سان که در نهج البلاغه به گفته خود عنایتش بود و در ترجمه یاریت نمود، لطف از تو دریغ ندارد و موقت گرداند، تا هدیه‌ای به دوستانش تقدیم کنی و بکوش تا آنجا که می‌توانی از فرموده‌های او به پارسی برگردانی و علی از زبان علی بشناسانی. این بار آماده گشتم و این صفحه‌ها را نوشتم و کتاب را به شیفتگان علی علیه السلام . تقدیم می‌کنم. در خواندن آن به نارسائی نوشته

من ننگرند، عظمت مقام علی را در نظر آورند و به هر حال این ضعیف را از
دعای خیر فراموش نکنند.

و السلام علیکم و رحمة الله و برکاته

بخش - 1

امیر مؤمنان علی عَلَيْهِ السَّلَامُ فرزند ابو طالب و جد او عبد المطلب پسر هاشم است. نام عبد المطلب عامر بود و شبیه الحمد شهرت داشت. گویند چون زاده شد موهایی سپید بر سر او رسته بود، پس او را شبیه لقب دادند. و چون مطلب عموی او پس از مرگ هاشم به مدینه رفت و شبیه را با خود به مکه آورد، از او پرسیدند: «این کودک کیست؟» گفت: «بنده من است.» و گفته‌اند مردم چنان پنداشتند که مطلب در این سفر بنده‌ای با خود آورده است. از این رو عامر به عبد المطلب مشهور گردید. عبد المطلب فرزند هاشم است و هاشم پسر عبد مناف. خاندان هاشم شاخه‌ای از عبد منافند و شاخه دیگر آن بنی عبد شمس نیای امویان است. و هر دو خاندان از قریش‌اند. خاندان هاشم در قریش به بزرگواری و گشاده‌دستی شناخته بودند، هر چند مکتبی چون خاندان عبد شمس نداشتند.

مادرش فاطمه، دختر اسد بن هاشم بن عبد مناف است. فاطمه چندی تربیت رسول خدا را عهده‌دار بود و برای او چون مادر می‌نمود. او از جمله مسلمانان صدر اول است که به مدینه هجرت کرد. رسول خدا پیوسته او را گرامی می‌داشت و چون درگذشت او را در پیراهن خود کفن کرد.⁽¹⁾

کنیه مشهور او ابو الحسن و لقب‌هایش فراوان است. از آن لقب‌ها آنچه میان ایرانیان شهرت دارد اسد الله و حیدر است.

لقب اسد الله را رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ بدو داد⁽²⁾ و مادرش وی را حیدر خواند چنانکه در بیتی که به حضرتش منسوب است آمده:

أنا الذی سمتنی امی حیدره کلیث غابات کریه المنظره⁽³⁾

و حیدر در لغت عربی به معنی شیر، است.

ولادت او را روز جمعه سیزدهم رجب، یا بیست و سوم آن ماه و بعضی نیمه شعبان نوشته‌اند. چه سالی؟ سی سال یا بیست و نه سال پس از عام الفیل. عام الفیل چه سالی بوده است؟ سالی که ابرهه سردار حبشی با پیل‌های خود برای ویران کردن مکه آمد. اما آن چه سالی بود؟ در آن روزگار ضبط دقیق روز و ماه و حتی سال را نمی‌توانستند، چرا که بیشترین مردم خواندن و نوشتن نمی‌دانستند. حادثه‌ها در ذهن این و آن بود نه در صفحه کاغذ. و چون حادثه‌ای بزرگ پدید می‌آمد آن را مبدأ تاریخ قرار می‌دادند. آمدن پیلان به مکه و کشته شدن آنها به سنگ‌ریزه‌هایی که پرندگان می‌افکندند، واقعه‌ای بزرگ بود، بدین رو تاریخ را با سال آن واقعه در حافظه نگاه می‌داشتند.

چون رسول خدا در عام الفیل به دنیا آمده است و سن او هنگام رحلت 63 سال بود، ولادت او را بین 569 تا 570 میلادی ضبط کرده‌اند. و چون ولادت علی را در سی سالگی رسول ﷺ نوشته‌اند بایستی علی ع در 599 یا 600 میلادی تولد یافته باشد.

عالمان شیعه عموماً و گروهی از دانشمندان سنت و جماعت نوشته‌اند علی ع در خانه کعبه به دنیا آمد. اما بعضی از سنیان یا این مکرمت را برای او ننوخته‌اند و یا آن را نپذیرفته‌اند. مسعودی نویسد: «در کعبه زاده شد.»⁽⁴⁾ مفید نوشته است: «پیش از او و بعد از او کسی در خانه کعبه به دنیا نیامد.»⁽⁵⁾

مؤلف سيرة الحلبيه نوشته است: «علي عليه السلام در سن سی سالگی رسول صلی الله علیه و آله و سلم در کعبه متولد شد.»⁽⁶⁾ در دیوان سید حمیری که با تحقیق شاکر هادی شکر در بیروت چاپ شده قطعه‌ای دیده می‌شود که مطلع آن این است:

ولدته فی حرم الإله و آمنه و البیت حیث فناؤه و المسجد⁽⁷⁾

مصحح دیوان این قطعه را از مناقب ابن شهر آشوب و دلائل صدوق آورده است. در مناقب این بیت‌ها و نیز بیت‌های دیگری در این باره از محمد بن منصور سرخسی آمده است.⁽⁸⁾ پس شهرت واقعه در آغاز سده چهارم مسلم بوده است و اگر بیت‌ها از سید حمیری باشد این داستان در آغاز سده دوم هجری نیز شهرت داشته است. در اثبات این فضیلت کتابهایی نوشته‌اند که از متأخران مرحوم شیخ محمد علی اردوبادی را می‌توان نام برد که نگارنده را با او دوستی بود.

در اینجا به مناسبت، داستانی را می‌آورم که پنجاه و چند سال پیش برایم رخ داد. سالیبانی که در نجف اشرف به سر می‌بردم، مبتلا به درد چشم شدم بسیار آزارم می‌داد. دو سه بار به مطب پزشکی به نام دکتر محمد العید رفتم و هر بار یک ربع دینار، یعنی اندکی کمتر از یک چهارم ماهیانه‌ام را به او می‌دادم. قطعه فلزی به پلک چشمم می‌کشید و می‌گفت: «همت جوانان را داری.» چرا چنین می‌گفت؟ نمی‌دانم. اگر درد چشم بیشتر نمی‌شد کمتر نمی‌گردید. پسین روزی در یکی از ایوان‌های صحن مقدس روبروی گنبد مطهر نشسته بودم افسرده و از رنج چشم آزرده، روی به گنبد کردم و گفتم: «یا علی من برای درس خواندن به شهر تو آمده‌ام و تنها وسیلتم چشم است.»

گریهام گرفت، دو رباعی به ذهنم آمد و در آن حال زمزمه کردم:

ای بارگهت قبله‌گه اهل نیاز وی روضه حضرت تو خلوتگه

راز

در خانه کعبه زادی و زادگهت شد قبله مسلمین بهنگام نماز
ای ذات خدای را تو مرآت جلی وی نور مبین کاشف سر ازلی
در مدح تو این بس که نبودی دوزخ لو اجتمع الناس علی حب
علی

در همین حال بودم که یکی از آشنایان که نامش را فراموش کرده‌ام به صحن
درآمد. مرا دید و حالم را پرسید. گفتم: «از چشم درد رنج می‌برم.» گفت:
«فردا بیا با هم به کوفه برویم سید احمد ربیعی چشمت را ببیند.»

فردا به همراهی او به کوفه رفتم به خانه سید درآمدیم. پیرمردی بود نورانی
در زیر زمین خانه نشسته، تنی چند گرد او. نوبت به من رسید با ذره‌بینی درشت
چشمم را نگاه کرد. پاره‌ای کاغذ برداشت و چیزی بر آن نوشت و چون بدستم
داد، نوشته بود آرجدل. گفت: «روزی سه بار در چشم بریز.» دو بار ریختم و
نمی‌دانم به نوبت سوم نیازی افتاد یا نه، همان روز درد چشم آرام گرفت.

آرجدل چنان تأثیری داشت؟، یا حالت افسرده من و نیاز به درگاه مولای
کارساز؟، یا تصادف؟ هر چه اسمش را می‌گذارید بگذارید. بپذیرید یا نه چشمم
بهبود یافت. اما سالها بعد که چشمم از نو درد گرفت آرجدل سودی نداد. درباره
آنچه سروده‌ام، بر من مگیرید و مرا به غلو و یا ترک ادب شرعی کردن نسبت
مدهید. خود می‌دانید که چون بارقه عشق بدرخشد، عقل می‌گدازد. از این
گذشته مگر شاعر اهل بیت مرحوم سید جعفر حلی درباره فرزند او سروده
است:

و قد انجلی من مکة و هو ابنها و به تشرفت الحطیم و زمزم

بخش - 2

چنانکه نوشته شد خاندان هاشم از مکتب چندانی برخوردار نبودند. ابوطالب که در کودکی سرپرستی محمد ﷺ را بر عهده گرفت، فرزندان و عیال بسیار داشت. قریش را سالی سخت پدید آمد. محمد ﷺ عموی خود عباس را گفت: «برادرت ابوطالب نانخور فراوان دارد و چنین که می بینی مردم در سختی به سر می برند، بیا نزد او برویم و از آنان بکاهیم. من از پسران او یکی را برمی دارم تو هم یکی را، و سرپرست آنها می شویم.» عباس پذیرفت. نزد ابوطالب رفتند و داستان را با او در میان نهادند. ابوطالب گفت: «عقیل را برایم بگذارید و هر چه خواهید بکنید.» محمد ﷺ علی را و عباس جعفر را گرفت. ⁽⁹⁾ از این رو علی در خانه محمد ﷺ و در دامان او پرورده شد و خود در این باره چنین گوید:

«در پی او بودم چنانکه شتربچه در پی مادر، هر روز برای من از اخلاق خود نشانه ای بر پا می داشت و مرا به پیروی آن می گماشت.» ⁽¹⁰⁾

هر چه بیشتر می بالید رسول خدا بیشتر به او و تربیت او می افزود و او در این باره چنین فرمود:

«آنگاه که کودک بودم مرا در کنار خود نهاد و بر سینه خویشم جا داد. و مرادر بستر خود می خوابانید. چنانکه تنم را به تن خویش می سود و بوی خوش خود را به من می بویانید.» ⁽¹¹⁾

هنگامی که رسول خدا در کوه حرا به رتبت پیمبری مشرف گردید و به خانه بازگشت در خانه او خدیجه، علی و زید پسر حارثه به سر می بردند. چنانکه در تاریخ تحلیلی نوشته ام او حالت و رسالت خود را بیش از آنکه به دیگران بگوید

به این سه تن گفت و هر سه بدو گرویدند. بی‌هیچ چون و چرا، باور داشتنی است که علی عَلَيْهِ السَّلَامُ نخستین مرد در پذیرفتن دین اسلام باشد. او در این باره چنین می‌گوید :

«هر سال در حرا خلوت می‌گزیدم و او را می‌دیدم و جز من کسی وی را نمی‌دید. آن هنگام جز خانه‌ای که رسول خدا و خدیجه در آن بود در هیچ خانه‌ای مسلمانی راه نیافته بود. من سومین آنان بودم روشنایی وحی و پیامبری را می‌دیدم و بوی نبوت را می‌شنودم.»⁽¹²⁾ و در جای دیگر می‌گوید :

«هیچ کس پیش از من به پذیرفتن دعوت حق نشتافت، و چون من صله رحم و افزودن در بخشش و کرم نیافت.»⁽¹³⁾

ابن هشام از ابن اسحاق آورده است :

«نخستین مرد که به رسول خدا گروید و او را بدانچه از جانب خدا آورده بود گواهی داد، علی بن ابی طالب بود. در آن هنگام ده سال از عمر وی می‌گذشت و از جمله نعمت‌های خدا بر علی آن بود که پیش از اسلام در کنار رسول خدا به سر می‌برد.»⁽¹⁴⁾

در آغاز اسلام، خواندن مردم به مسلمانی پنهانی بود. این مدت را سه سال نوشته‌اند و چون آیه **(وَأَنْذِرْ عَشِيرَتَكَ الْأَقْرَبِينَ)**⁽¹⁵⁾ نازل شد پیغمبر به علی گفت : «خدا مرا فرموده است خویشاوندان نزدیکم را به پرستش او بخوانم . گوسفندی بکش و صاعی نان و قدحی شیر فراهم کن.»

علی چنان کرد. در آن روز چهل تن یا نزدیک به چهل تن از فرزندان عبد المطلب فراهم آمدند، و همگی از آن خوردنی سیر شدند. اما همینکه رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ خواست سخنان خود را آغاز کند، ابولهب گفت : «او شما را جادو کرد.» و مجلس بهم خورد. روزی دیگر پیغمبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ آنان را خواند و گفت :

«ای فرزندان عبد المطلب گمان ندارم کسی از عرب برای مردم خود بهتر از آنچه من برای شما آورده‌ام آورده باشد. دنیا و آخرت را برای شما آورده‌ام.»⁽¹⁶⁾
آنگاه رسالت خود را به خویشاوندان رساند و گفت کدام یک از شما مرا در این کار یاری می‌کند تا برادر و وصی من و خلیفه من در میان شما باشد؟ همه خاموش ماندند. علی گفت :

«ای فرستاده خدا آن منم.»

پیغمبر فرمود :

«این وصی من و خلیفه من در میان شماست. سخن او را بشنوید و از او فرمان برید.»⁽¹⁷⁾

از این روز علی به جانشینی و وصایت رسول خدا ﷺ گماشته شد و چنانکه خواهیم نوشت در روز هیجدهم ذو الحجه سال دهم هجرت که به واقعه غدیر معروف است خلافت او بر همه مسلمانان اعلام گردید.
علی پیوسته در کنار پیغمبر بود و نگهبانی او می‌نمود ابن ابی الحدید از امالی محمد بن حبيب آورده است :

«ابوطالب بر جان پیغمبر می‌ترسید. بسا شب هنگام نزد بستر او می‌رفت و او را برمی‌خیزاند و علی را بجای وی می‌خواباند.»

شبی علی گفت : «من کشته خواهم شد.» ابوطالب در چند بیت بدو چنین گفت :

«پسرم! شکبیا باش که شکیبایی خردمندانه‌تر است و هر زنده‌ای می‌میرد. بلایی است دشوار اما خدا خواسته است دوستی فدای دوستی شود. دوستی والا گهر، کریم و نجیب. اگر مرگی رسید تنها برای تو نیست، هر زنده‌ای می‌میرد.»
علی چنین پاسخ می‌دهد :

«مرا در یاری احمد شکیبایی می‌فرمایی؟ بخدا آنچه گفتم از بیم نبود. من دوست می‌دارم یاری مرا ببینی و بدانی. من پیوسته فرمان‌بردار تو هستم، من احمد را که در کودکی و جوانی ستوده است برای رضای خدا یاری می‌کنم.»⁽¹⁸⁾

هنگامی که قریش بنی‌هاشم را در شعب ابو طالب در بندان کردند، ابوطالب در جمله آنان بود. او علی را به نگهبانی محمد سفارش می‌نمود. دور نیست داستانی را که ابن ابی‌الحدید آورده در این روزها رخ داده باشد.

پی نوشت ها :

1. ارشاد، ج 1، ص 2.
2. ذخائر العقبی، محب‌الدین طبری ص 92 و بعضی کتابهای دیگر.
3. طبقات، ج 2، بخش 1، ص 81. و در بعض مأخذها نیم بیت دوم چنین است: «ضرغام آجام و لیث قسورة».
4. مروج الذهب، ج 2، ص 2.
5. ارشاد، ج 1، ص 2.
6. السیرة الحلبيه، ج 1، ص 139.
7. دیوان، ص 155.
8. مناقب، ج 2، ص 175-174.
9. طبری، ج 3، ص 1163-1164 و نیز اسناد دیگر.
10. خطبه 192 (قاصعه)
11. همان خطبه.
12. همان خطبه.
13. خطبه 139.
14. سیره ابن هشام، ج 1، ص 264.
15. خویشاوندان نزدیک خود را بترسان. شعرا، 214.
16. سیره ابن اسحاق، ص 127.
17. طبری، تاریخ الرسل و الملوک، ج 3، ص 1172-1171.
18. شرح نهج البلاغه، ج 14، ص 64.

بخش - 3

کسانی که با تاریخ اسلام آشنا می‌دانند، در روزگاری که از آن سخن می‌گوییم، در مکه نه قانونی بود که امنیت اجتماعی را نگهبان باشد، و نه دینی که مردم را از کار زشت باز دارد. قبیله‌ها به آئین سنتی خود زندگی می‌کردند، و آنان که در مکه می‌زیستند با یکدیگر پیمان‌هایی داشتند. از جمله آنکه هیچ قبیله‌ای با قبیله دیگر درنیفتد. و آنجا که لازم است، باید از یکدیگر حمایت کنند. با گرویدن تدریجی مردم مکه به مسلمانی، پایداری این پیمانها مشکل گشت و قریش خطر را نزدیک دید.

جوانانی از خاندان‌های گوناگون مسلمان می‌شدند، در حالیکه پدرانشان بر شرک بودند، زنی از تیره‌ای مسلمان می‌شد، شوی او که از تیره دیگر بود در کفر به سر می‌برد. برادری در کنار پیغمبر ایستاده بود و برادرش با پیغمبر دشمنی می‌کرد. نتیجه آنکه پیوندها هر روز سست‌تر می‌گردید و بر نگرانی سران قبیله‌ها می‌افزود.

هر چه مسلمانی در خاندان‌ها بیشتر می‌رفت، این شکاف فراخی بیشتری می‌یافت. قریش که پیرامون مکه می‌زیست و قصی (پسر کلاب جد آنان) ایشان را به درون شهر مکه آورد بازرگانی مکه را در اختیار گرفته بود. کاروان آنان سالی دو بار به جنوب و شمال عربستان می‌رفت و سود سرشاری نصیبشان می‌گشت. معروف است که پول جای امن می‌خواهد، اما مکه اندک امنیت خود را از دست می‌داد. هر چه می‌گذشت ثروتمندان بر زوال ثروت خویش بیشتر می‌ترسیدند. چنانکه در دیگر کتابها نوشته‌ام قریش از اینکه محمد ﷺ مردم را به خدای یگانه می‌خواند بیمی نداشت، چرا که بتان را از روی

اعتقاد ارزشی نمی‌نهاد. اما در میان آنچه پیغمبر از زبان وحی بر مردم می‌خواند آیه‌هایی بود که از آن می‌ترسیدند، و آن را برای ثروت خود تهدیدی می‌دیدند؛ سفارش یتیمان، سخت نگرفتن بر بردگان، پرهیز از انداختن مال و رعایت حال عیال. ناچار برای زدودن این خطر بتان را وسیلت ساختند، و بگوش مردم در انداختند که محمد ﷺ خدایان را دشنام می‌دهد. بدین رو هر روز بر نو مسلمانان سخت گرفتند و بر سخت‌گیری افزودند. رسول خدا به مسلمانان رخصت رفتن به حبشه را داد. سران قریش تنی چند را نزد پادشاه حبشه فرستادند و از او خواستند آنان را به این فرستادگان بسپارد. اما جعفر پسر ابوطالب در مجلس پادشاه وی را از دعوت محمد ﷺ آگاه ساخت و او پس از شنیدن آیه‌هایی از قرآن، اسلام را ستود و توطئه قریش به نتیجه نرسید و مهاجران همچنان نزد نجاشی ماندند. در بندان بنی هاشم در شعب ابوطالب هم سودی نداشت. دشوارتر آنکه یثرب پذیره مسلمانی شد. روبرو شدن با این پیش آمد برای مردم مکه آسان نبود. اکنون جنوبیان می‌خواهند سروری را از شمالیان بگیرند و مشتی کشاورز و دسته‌ای خداوندان شتران آبکش بر قریش ریاست کند. چنین کاری پذیرفتنی نیست. چه باید کرد؟ تا محمد کشته نشود این شعله خاموش نخواهد شد. اما اگر او را بکشند بنی هاشم خون‌خواه اویند و هر خانواده از آنها با خانواده‌هایی پیوند دارد، درگیری میان قریش پدید می‌آید و آرامش به هم می‌خورد. راهی دیگر باید جست. یک دو تن نمی‌توانند این گره را بگشایند، باید در این باره به مشورت پرداخت. سران خانواده‌ها در (دار الندوه) که مجلس شورای آنان بود گرد آمدند. پس از گفتگوی بسیار که تفصیل آن در کتاب‌های سیره از جمله سیره ابن هشام⁽¹⁾ آمده است، همگان بر این اقدام یک سخن شدند که از هر قبیله جوانی چابک بگزینند

و هر یک از آنان شمشیری برنده در دست گیرد، شب هنگام بر محمد درآیند و به یکبار شمشیر خود بر او زنند تا تنی خاص کشنده او نباشد. چون چنین کنند بنی‌هاشم نمی‌توانند با همه قبیله‌ها درافتند، ناچار به خون‌بها گردن می‌نهند.

جبرئیل رسول خدا را آگهی داد که باید این شب در بستر خود نخوابی. رسول خدا علی را گفت: «در جای من بخواب و به تو آسیبی نخواهد رسید.»
علی پرسید:

«اگر من جای تو بخوابم تو در امان خواهی ماند.»

گفت: «بلی.»

علی لبخندی بر لب آورد و سجده گذارد. آیه و من الناس من یشری نفسه ابتغاء مرضاة الله (2) درباره علی در این حادثه نازل شد. میبیدی نویسد: «و گفته‌اند که این آیت در شأن امیر المؤمنین علی بن ابی طالب آمد. آنکه که مصطفی هجرت کرد و علی را بر جای خواب خود می‌خوابانید»⁽³⁾ اما بیشتر مفسران سنی نزول آیه را درباره دیگران نوشته‌اند.

ابن هشام نوشته است: «رسول خدا ﷺ بیرون آمد و مشتی خاک برداشت و بر سر آن گروه پاشید و آیه‌های نخست تا نه سوره یس را خواند و آنان از بیرون رفتن وی آگاه نشدند. علی عليه السلام در مکه ماند تا امانت مردمان را که نزد پیغمبر نهاده بودند به خداوندان آن برگرداند، چرا که هر کس را امانتی بود و خواستی ضایع نشود نزد او می‌نهاد.»⁽⁴⁾

رسول خدا ﷺ اندکی پس از آنکه به مدینه رسید ابو واقد لیشی را با نامه‌ای به مکه فرستاد و از علی خواست به یثرب آید.

علی با فاطمه دختر پیغمبر و فاطمه مادر خود و فاطمه دختر زبیر بن عبد المطلب که مورخان از آنان به فواطم تعبیر می‌کنند، روانه مکه شد. در میان راه

گروهی از مشرکان مکه راه را بر او گرفتند. علی عَلَيْهِ السَّلَامُ با آنان درافتاد و یکی از آنان را که جناح مولای حرب بن امیه بود از پا درآورد و مانده آنان پراکنده شدند و علی با همراهان سالم به یثرب درآمد.

چنانکه می‌دانیم رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ پس از پیمان سوم که در عقبه با نمایندگان یثرب بست بدان شهر رفت و مسلمانان هم رو بدانجا نهادند. مهاجرانی که از مکه به یثرب رفتند از مردم شمال عربستان و از تیره عدنانی بودند و مردم یثرب از جنوب و از قحطانیان. و این دو تیره از دیر زمان با یکدیگر هم چشمی داشتند و هر یک دیگری را تحقیر می‌کرد. خود را عرب اصیل و تیره دیگر را عرب پیوسته می‌خواند. اکنون که همگان مسلمانی پذیرفته‌اند باید با هم یکدل شوند و کدورتی را که از یکدیگر دارند از دل بزایند. رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ هر یک از مهاجران را با مردی از انصار برادر ساخت و علی بن ابی طالب عَلَيْهِ السَّلَامُ را برادر خود خواند. ابن هشام نوشته است: «رسول الله سید پیغمبران و امام پرهیزگاران و فرستاده پروردگار عالمیان بود. از بندگان خدا همانندی نداشت و علی بن ابی طالب برادر او بود.»⁽⁵⁾

بخش - 4

از این پس علی پیوسته در کنار رسول خدا به سر می‌برد و در جنگ‌هایی که تاریخ نویسان آن را غزوه می‌نامند شرکت داشت. در غزوه بدر که در سال دوم هجرت رخ داد، بزرگان قریش به قصد سرکوبی مردم مدینه هماهنگ شدند و جنگ میان آنان درگرفت. مشرکان مکه سخت شکست خوردند و با آنکه نیروی آنان سه برابر نیروی مدینه بود، بیش از هفتاد تن از آنان کشته شد، و همین اندازه هم اسیر گردید. علی علیه السلام در این جنگ چند تن از سران مشرکان را از پا درآورد. او در یادآوری این روز چنین می‌گوید:

«من در خردی بزرگان عرب را به خاک انداختم و سرکردگان ربیعه و مضر را هلاک ساختم. شما می‌دانید مرا نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم چه رتبت است و خویشاوندیم با او در چه نسبت است.»⁽⁶⁾

نبرد بدر چنانکه نوشته شد به پیروزی مسلمانان پایان یافت و آرامشی در مدینه پدید آمد. زهرا علیها السلام دختر پیغمبر در خانه پدر به سر می‌برد. ابوبکر و عمر یکی پس از دیگری برای خواستگاری او آمدند اما رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم نپذیرفت. آن دو و نیز مردمی از انصار علی را گفتند: «فاطمه را خواستگاری کن.» علی به خانه رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم رفت. پیغمبر پرسید: «پسر ابوطالب برای چه آمده است؟» «برای خواستگاری فاطمه.»

«مرحبا و اهلا! مردانی از قریش از من رنجیدند که چرا دخترم را به آنان نداده‌ام. من بدانها گفتم این کار به اذن خدا بوده است.» داستان زناشویی علی علیه السلام را با فاطمه در کتاب زندگانی فاطمه زهرا نوشته‌ام و در این جا به تکرار آن نمی‌پردازم.

جنگ احد در سال سوم هجرت رخ داد. ابو سفیان می‌خواست شکست جنگ بدر را جبران کند. با سه هزار مرد و دویست اسب و هزار شتر روی به مدینه آورد. رسول ﷺ می‌خواست شهر حالت دفاعی به خود بگیرد، اما در شورای جنگی، جوانان پرشور اکثریت داشتند و تصمیم به حمله گرفتند. پیش از آغاز جنگ عبد الله بن ابی که با پیغمبر ﷺ به حالت نفاق به سر می‌برد با سیصد تن از مردم خود بازگشت. در آغاز نبرد، سپاه مکه عقب نشست و مردم مدینه دست به گردآوری غنیمت گشودند. دسته تیر انداز هم که مأمور نگهبانی دره بود برای بدست آوردن غنیمت موضع خود را ترک گفت. خالد پسر ولید که در پی فرصت بود حمله آورد و سپاه مدینه از دو سو در محاصره ماند. مسلمانان از گرد پیغمبر پراکنده شدند. بعضی بانگ برداشتند محمد ﷺ کشته شد. در چنین وقت علی علیه السلام در کنار پیغمبر بود او را از زمین برداشت و مهاجمان را از او دور ساخت. لشکریان چون از زنده بودن رسول ﷺ مطمئن شدند بازگشتند. از آن سو ابوسفیان دست از جنگ کشید و با وعده پیکار سال دیگر از احد بازگشت.

رسول خدا ﷺ علی را گفت :

«پی اینان برو و ببین اگر شتران خود را سوار شدند و اسبها را یدک کردند به مکه می‌روند، و اگر بر اسبها سوار شدند و شترها را پیش راندند، آهنگ مدینه دارند.» علی علیه السلام بازگشت و گفت :

«بر شترها سوار شدند و اسبها را یدک کردند و راه مکه را پیش گرفتند.»

ابوسفیان آنچه را می‌خواست در جنگ بدر و احد به دست نیاورد، در نتیجه اهمیتی را که در دیده بزرگان قریش داشت از دست داد. ناچار برای جبران

شکست‌ها، سپاهی بزرگ تهیه دید و چون آن سپاه از قبیله‌های گوناگون فراهم شد احزاب نام گرفت.

یهودیان بنی نضیر که به خیبر رفته بودند همچنین یهودیان بنی قریظه نیز با قریش متحد شدند. شمار سپاهیان مکه را میان هفت تا ده هزار تن نوشته‌اند. در این جنگ مدینه حالت دفاعی به خود گرفت و به پیشنهاد سلمان فارسی گرداگرد شهر را خندق کردند. تا سپاهیان مهاجم نتوانند به شهر درآیند و اگر پیش می‌آمدند تیراندازان آنان را می‌رانند. عمرو بن عبدود که دلیری نامدار بود، به همراهی عکرمه پسر ابوجهل بر آن شدند که از خندق عبور کنند. عمرو از سپاه مدینه هم نبرد خواست، اما هیچ کس جرأت در افتادن با او را نداشت. علی علیه السلام به جنگ او رفت. چون با وی روبرو شد، او را ضربتی نزد. کسانی که نزد پیغمبر بودند و از دور می‌نگریستند، خرده گرفتند (بنداشتند علی ترسیده است) حذیفه به دفاع از این کسان برخاست، پیغمبر فرمود:

«حذیفه! بس کن علی خود سبب آن را خواهد گفت.»

علی عمرو را از پا درآورد و نزد رسول خدا آمد. پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم پرسید:

«چرا هنگامی که با او روبرو شدی، او را نکشتی؟» گفت:

«مادرم را دشنام داد و بر چهره‌ام آب دهان انداخت. ترسیدم اگر او را بکشم برای خشم خودم باشد. او را واگذاشتم تا خشمم فرو نشست سپس او را کشتم.»⁽⁷⁾

این داستان را غزالی در کیمیای سعادت⁽⁸⁾ و محقق ترمذی در معارف⁽⁹⁾ و مؤلف تاریخ الفخری⁽¹⁰⁾ آورده است. و مولانا جلال الدین آن را در مثنوی با تعبیرهایی لطیف که خاص اوست به نظم آورده است دریغم آمد آن را در این کتاب نیاورم.

از علی آموز اخلاص عمل
 در غزا بر پهلوانی دست یافت
 او خدو انداخت بر روی علی
 آن خدو زد بر رخی که روی ماه
 در زمان انداخت شمشیر آن علی
 گشت حیران آن مبارز زین عمل
 گفت بر من تیغ تیز افراستی
 آن چه دیدی بهتر از پیکار من
 آن چه دیدی که چنین خشم
 نشست
 آن چه دیدی که مرا در عکس
 دید
 آن چه دیدی برتر از کون و مکان
 در شجاعت شیر ربانیستی
 ای علی که جمله عقل و دیده‌ای
 تیغ حلمت جان ما را چاک کرد
 بازگو دانه که این اسرار هوست
 شیر حق را دان مظهر از دغل
 زود شمشیری برآورد و شتافت
 افتخار هر نبی و هر ولی
 سجده آرد پیش او در سجده‌گاه
 کرد او اندر غزاش کاهلی
 وز نمودن عفو و رحمت بی محل
 از چه افکندی مرا بگذاشتی
 تا شدستی سست در اشکار من
 تا چنان برقی نمود و باز جست
 در دل و جان شعله‌ای آمد پدید
 که به از جان بود و بخشیدیم
 جان
 در مروت خود که داند کیستی
 شمه‌ای واگو از آنچه دیده‌ای
 آب علمت خاک ما را پاک کرد
 زآنکه بی شمشیر کشتن کار اوست
 واهب این هدیه‌های رابحه
 که خیر نبود دو چشم و گوش را
 تا چه دیدی این زمان از کردگار
 صانع بی‌آلت و بی‌جارحه
 صد هزاران می‌چشانند هوش را
 بازگو ای باز عرش خوش شکار

چشم تو ادراک غیب آموخته
 راز بگشا ای علی مرتضی
 گفت من تیغ از پی حق می‌زنم
 شیر حقم نیستم شیر هوا
 ما رمیت اذ رمیتم در حراب
 رخت خود را من زره برداشتم
 سایه‌ای ام کدخدایم آفتاب
 من چون تیغم پر گهرهای وصال
 چشمهای حاضران بر دوخته
 ای پس سوء القضا حسن القضاء
 بنده حقم نه مأمور تنم
 فعل من بر دین من باشد گوا
 من چو تیغم و آن زننده آفتاب
 غیر حق را من عدم انگاشتم
 حاجبم من نیستم او را حجاب
 زنده گردانم نه کشته در قتال

خون نیوشد گوهر تیغ مرا
 که نیم کوهم ز حلم و صبر و داد
 آنکه از بادی رود از جا خسی
 است

باد خشم و باد شهوت باد آز
 کوهم و هستی من بنیاد اوست
 جز به باد او نجنبم میل من
 خشم بر شاهان شه و ما را غلام
 تیغ حلمم گردن خشمم زده است
 است

غرق نورم گرچه سقلم شد خراب
 چون درآمد در میان غیر خدا
 تا احب الله آید نام من
 روضه گشتم گرچه هستم بوتراب
 تیغ را اندر میان کردن سزا
 تا که أبغض لله آید کام من

تا که امسک لله آید بود من	تا که أعطی لله آید جود من
جمله للهام نیم من آن کس	بخل من لله عطا لله و بس
نیست تخییل و گمان جز دید	و آنچه لله می‌کنم تقلید نیست
نیست	
آستین بر دامن حق بسته‌ام	ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام
ور همی گردم همی بینم مدار	گر همی پرم همی بینم مطار
ماه‌م و خورشید پیشم پیشوا	ور کشم باری بدانم تا کجا
بحر را گنجانی اندر جوی نیست	بیش از این با خلق گفتن روی
(11)	نیست

از علی علیه السلام چند بیت درباره این جنگ نوشته‌اند. خلاصه ترجمه آن را می‌آورم.

«او از بی‌خردی سنگ را (بت) یاری کرد و من از درست‌راییی پروردگار محمد را. او را همچون شاخ درخت خرما بر روی خاک‌ها واگذاردم. به جامه‌های او ننگریستم، اما اگر او مرا کشته بود جامه‌های مرا بیرون می‌آورد. ای گروه احزاب مپندارید خدا دین خود و پیغمبر خود را خوار می‌کند.»⁽¹²⁾

درباره این روز مؤلف کشف الغمه از مناقب خوارزمی حدیث ذیل را آورده است :

«پیکار علی بن ابی طالب با عمرو پسر عبدود در روز خندق برتر از عمل امت من است تا روز رستاخیز.»⁽¹³⁾

پی نوشت ها :

1. ج 2، ص 92 به بعد.

2. بقره .: 207
3. کشف الاسرار، ج 1، ص . 554
4. سیره ابن هشام، ج 2، ص . 98
5. سیره ابن هشام، ج 2، ص . 124
6. خطبه . 192
7. مناقب، ج 2، ص 115، بحار، ج 41، ص 51- . 50
8. ج 1، ص . 571
9. ص . 2
10. ص . 44
11. مثنوی دفتر اول : 3810- . 3721
12. سیره ابن هشام، ج 3، ص . 242
13. کشف الغمه، ج 1، ص 150، و این روایت از طریق‌های دیگر نیز آمده است، بحار، ج 41، ص 91 .

بخش - 5

در ذو القعدة سال ششم هجرت پس از نبرد احزاب، رسول خدا با یاران خود قصد مکه کرد تا عمره به جای آورد و حشمت اسلام و مسلمانان را به مردم مکه بنمایاند. شمار مردمی را که همراه او بودند هزار و پانصد تن نوشته‌اند. همین که به آغاز سرزمین‌های حرم رسیدند، در جایی که حدیبیه نام دارد، مشرکان مکه سر راه بر او گرفتند. پیغمبر گفت: «ما برای زیارت آمده‌ایم نه برای جنگ.» اما آنان نپذیرفتند. سرانجام توافق کردند و مقرر شد پیمان‌نامه‌ای برای مدت ده سال بنویسند. محمد ﷺ از اینجا باز گردد و سال دیگر در همین وقت برای زیارت بیاید و مردم مکه، سه روز شهر را برای آنان خالی کنند.

علی عليه السلام مأمور نوشتن این پیمان نامه شد. آغاز نامه را بسم الله الرحمن الرحيم نوشت و طرف پیمان را محمد رسول الله. سهیل پسر عمرو گفت: «من رحمان و رحیم نمی‌شناسم بنویس باسمک اللهم. رسول خدا ﷺ علی را فرمود:

«چنین بنویس. این آشتی نامه‌ای است میان محمد رسول خدا و سهیل پسر عمرو.»

سهیل گفت: «اگر تو را پیامبر خدا می‌دانستم با تو جنگ نمی‌کردم، نام خود و پدرت را بنویس.» پیغمبر گفت: «چنین کن.»⁽¹⁾ چنانکه خواهیم نوشت،

حادثه‌ای مشابه این حادثه برای علی عليه السلام و معاویه و مردم شام پدید آمد جنگ خیبر در سال هفتم هجرت روی داد. یهودیانی که در قلعه خیبر به سر می‌بردند وضع نامعلومی داشتند و چنانکه نوشته شد بعضی از آنان در جنگ

خندق ابوسفیان را یاری کردند. احتمال حمله آنان به مدینه می‌رفت. رسول خدا ﷺ به سر وقتشان رفت، اما یهودیان ایستادگی می‌کردند. قلعه قموص بیست روز در محاصره ماند.

سرانجام پیغمبر فرمود:

«فردا پرچم را بدست کسی می‌دهم که خدا و رسول را دوست می‌دارد و خدا و رسول او را دوست می‌دارند و با پیروزی باز می‌گردد.»

سران مهاجر و انصار خود را نامزد این مأموریت می‌کردند. روز بعد رسول خدا ﷺ پرسید:

«علی کجاست؟»

«درد چشمی سخت دارد!»

«او را بخوانید!»

علی را در حالی که چشم‌های خود را بسته بود پیش پیغمبر آوردند. رسول خدا آب دهان در چشم او انداخت چشم وی خوب شد. حسان بن ثابت در این باره سروده است:

وکان علی ارم‌العین یبتغی دواء فلما لم یحس مداویا

شفاه رسول الله منه بتفلة فبورک مرقیا و بورک راقیا

این دو بیت و سه بیت پس از آن در ارشاد مفید⁽²⁾ و برخی کتابهای دیگر آمده است. اما متأسفانه این بیت‌ها و بسیاری از بیت‌های دیگر او را که در مدح علی علیه السلام است از دیوان وی افکنده‌اند.

در این جنگ مرحب که دلیرترین رزمندگان یهود بود بدست علی علیه السلام

کشته شد و مسلمانان پیروز گردیدند.

بخش - 6

در سال هشتم از هجرت مکه گشوده شد. علی عَلَيْهِ السَّلَامُ بت‌هایی را که در خانه کعبه نهاده بودند، برانداخت و برای افکندن بت‌ها بر دوش پیغمبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ بالا رفت. با فتح مکه قریش خواه و ناخواه تسلیم شدند. پس از نبرد حنین ثقیف نیز دست از مقاومت کشید. با مسلمانی پذیرفتن این دو خاندان بزرگ عرب، دیگر قبیله‌ها ایستادگی را بی نتیجه دیدند.

در روزهای پس از فتح مکه که رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ در آن شهر به سر می‌برد، خالد پسر ولید را با دسته‌ای برای دعوت به اسلام به بیرون مکه فرستاد، اما به آنان رخصت جنگ نداد. خالد با مردم خود به سروقت بنی جذیمه رفت و به آنان گفت: «سلاح‌ها را بیفکنند که مردم تسلیم شده‌اند.» یکی از مردم جذیمه گفت: «اگر ما سلاح را به زمین بگذاریم ما را اسیر خواهند کرد، سپس گردن خواهند زد.» اما کسانی از قبیله او وی را گرفتند و کوشیدند تا سلاح خود را بیفکنند. چون سلاح را نهادند خالد فرمان داد دست‌های آنان را بستند و بسیاری را کشت. چون خبر به رسول خدا رسید، گفت:

-«خدایا از آنچه خالد پسر ولید کرد بیزارم.» آنگاه علی را خواند و فرمود:

-«به سر وقت آن مردم رو! و در کار آنان بنگر و کارهایی را که به روش

جاهلیت رخ داده از میان ببر.»

علی با مقداری مال که رسول خدا در اختیار او نهاده بود نزد آنان رفت. خون‌بهای کشتگان را داد و غرامت مال‌ها را پرداخت و سرانجام از آنان پرسید:

«آیا خونبهایی نپرداخته و مالی ادا نشده دارید؟» گفتند: «نه!» علی نزد

رسول صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ بازگشت. فرمود:

«نیکو کردی و کاری به حق کردی.» سپس برخاست و رو به قبله دست‌ها را گشود و سه بار گفت :

«خدایا از آنچه خالد پسر ولید کرد بیزارم.»⁽³⁾

در سال نهم که آن را سنة الوفود⁽⁴⁾ نام نهاده‌اند نمایندگان بسیاری از قبیله‌ها به مدینه آمدند تا نشان دهند پذیرای دعوت پیغمبرند. آمدن این نمایندگان بر پیغمبر جالب توجه است. بعضی می‌گفتند پیش از آنکه کسی را به سر وقت ما بفرستی نزد تو آمده‌ایم و چنانکه می‌بینیم در این گفتار نوعی مفاخرت است. و نوشته‌اند این آیه درباره این مردم نازل شد :

(يَمُنُونَ عَلَيْكَ أَنْ أَسْلَمُوا قُلَّ لَا تَمُنُوا عَلَيَّ إِلَّا مَكْمَلِ اللَّهِ يَمُنُّ عَلَيْكُمْ أَنْ هَدَاكُمْ لِلْإِيمَانِ إِنْ كُنْتُمْ صَادِقِينَ)⁽⁵⁾

بعضی با خود خطیب و شاعر آورده بودند تا با خطیبان و شاعران رسول درافتند. اینان از پس حجره‌ها فریاد یا محمد برآوردند. و آیه ذیل در سرزنش این دسته است :

(إِنَّ الَّذِينَ يُنَادُونَكَ مِنَ الْجُبُرَاتِ أَكْثَرُهُمْ لَا يَعْقِلُونَ).⁽⁶⁾

به هر حال می‌توان گفت با آمدن این نمایندگان سراسر شبهه جزیره به فرمان اسلام درآمد، اما پیداست که اسلام همه آن مردم به معنی درست این کلمه نبود. آنان گفتند مسلمانیم یعنی با تو جنگ نمی‌کنیم تا با پذیرفتن اسلام در امان مانند، و خونشان محفوظ باشد. اما احکام اسلام را هم پذیرفتند؟ اگر پذیرفتند به دل بود یا به زبان؟ جای تردید است. قرآن درباره چنین مردم می‌گوید :

(قَالَتِ الْأَعْرَابُ آمَنَّا قُلْ لَمْ نُؤْمِنُوا وَلَكِنْ قُولُوا أَسْلَمْنَا)⁽⁷⁾

بخصوص که بعضی از نمایندگان می‌گفتند مسلمان می‌شویم بدان شرط که زکات ندهیم. و از این گونه شروط که هیچ کدام پذیرفتنی نبود.

علی عَلَيْهِ السَّلَامُ علاوه بر شرکت در غزوه‌ها که رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ خود در آنها حاضر بود، فرماندهی چند سریه ⁽⁸⁾ را به عهده داشت. از آن جمله سریه‌ای است که در سال ششم هجری به سوی بنی سعد به فدک روانه شد. به رسول خدا خبر دادند، بنی سعد می‌خواهند یهودیان خیبر را یاری دهند. پیغمبر علی عَلَيْهِ السَّلَامُ را با صد تن به سر وقت آنان فرستاد. علی با مردم خود شبها راه می‌رفت و روز را کمین می‌کرد چون به آبی که «همج» نام داشت و میان خیبر و فدک بود رسید مردی را دید و از او حال بنی سعد را پرسید. گفت: «اگر مرا امان دهید شما را به سر وقت آنان می‌برم.» چون امانش دادند وی آنان را بر سر بنی سعد برد و در این سریه غنیمت قابل ملاحظه‌ای به دست مسلمانان افتاد. ⁽⁹⁾

در سال دهم از هجرت رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ، علی را به یمن فرستاد. پیش از آن خالد پسر ولید را برای مسلمان کردن آنان بدانجا فرستاده بود. اما نپذیرفته بودند. علی عَلَيْهِ السَّلَامُ با نامه رسول خدا بدانجا رفت و نامه را بر مردم آن سرزمین خواند. قبیله همدان همگی در یک روز اسلام آوردند. علی داستان را برای رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ نوشت و پیغمبر سه بار فرمود: «سلام بر مردم همدان باد.» سپس مردم یمن پی در پی رو به اسلام آوردند و علی به پیغمبر نامه نوشت و رسول الله شکر خدای را به جا آورد. ⁽¹⁰⁾ در سال دهم رسول خدا به حج رفت و احکام آن را به مردم تعلیم فرمود و در خطبه معروف خود گفت:

«مردم! نمی‌دانم شاید سالی دیگر شما را در اینجا ببینم یا نه. از امروز خون و مال شما بر یکدیگر حرام است تا آنکه خدا را دیدار کنید.»

هنگام بازگشت از مکه در منزل جحفه (آنجا که کاروان‌ها از یکدیگر جدا می‌شوند) به امر خدا مردمان را ایستاداند و در آن مجمع علی را به جانشینی خود به آنان شناساند و فرمود:

«هر کس من مولای اویم علی مولای اوست.»

چنانکه نوشته شد جانشینی علی سالها پیش انجام گرفته بود، اما آن مجمع در مکه و جمع خاندان هاشم بود، و سالها از آن می‌گذشت. در غدیر خم آن مطلب به اطلاع عموم مسلمانان رسید. حدیث غدیر آنچنان شهرت دارد که کمتر مورخی آن را نیاورده است اما چون خود را برابر کاری که در سقیفه انجام شد دیده‌اند. تا آنجا که توانسته‌اند دست به تأویل‌های نادرست زده‌اند .

بخش - 7

آشنایان به تاریخ اسلام می‌دانند رسول خدا ﷺ دو ماه پس از بازگشت از سفر حج به جوار خدا رفت. می‌توان گفت غم‌انگیزترین روزهای زندگانی علی علیه السلام دو روز بوده است. روزی که رسول الله رحلت کرد و روزی که زهرا علیها السلام را به خاک سپرد.

رسول خدا ﷺ در بستر بیماری افتاد و جان به جان آفرین سپرد. در این هنگام علی علیه السلام در کنار بستر او بود. او در این باره چنین می‌گوید:

«رسول خدا جان سپرد در حالی که سر او بر سینه من بود و شستن او را عهده‌دار گردیدم، و فرشتگان یاور من بودند و از خانه و پیرامون آن فریاد می‌نمودند. پس چه کسی سزاوارتر است بدو از من چه در زندگی و چه پس از مردن.»⁽¹¹⁾

درباره آن روز هر گروه هر چه خواسته‌اند ساخته‌اند و به دهان مردم افکنده‌اند و سپس از سینه‌ها و دهانها به تاریخها راه یافته است. از گفته عایشه آورده‌اند پیغمبر بر سینه من جان داد. طبری هم روایتی از ابن عباس آورده است: «در آن روز که پیغمبر بیمار بود علی از نزد او بیرون آمد. مردم از او پرسیدند: «رسول خدا چگونه است؟» گفت:

«سپاس خدا را که نیکو حال است.» عباس دست او را گرفت و گفت من با چهره‌فرزندان عبدالمطلب به هنگام مرگ آشنایم، او در این بیماری خواهد مرد. نزد رسول خدا ﷺ برو و از او پیرس این کار (خلافت) با چه کسی خواهد بود اگر از آن ماست بدانیم و اگر از آن دیگران است نیز. علی گفت: «اگر پرسیدیم و ما را از آن باز داشت مردم آن را به ما نخواهند داد به خدا هرگز از

او نمی‌پرسم.»⁽¹²⁾ باید پرسید آیا عباس پزشکی می‌دانست؟ چهره فرزندان عبد المطلب به هنگام مرگ با دیگر چهره‌ها چه تفاوتی داشته است؟ به احتمال قوی این روایت و مانند آن را سالها بعد بنی عباس از زبان جد خود ساخته‌اند تا زمینه حکومت خویش را آماده سازند، و به مردم وانمایند که پیغمبر ﷺ جانشینی معین نکرده بود و عموی وی خود را برای تصدی این کار سزاوار می‌دید. نهایت آنکه علی را هم از نظر دور نمی‌داشت.

این که نوشته‌اند پیغمبر بر روی سینه عایشه جان سپرد، داستانی است که با دو تعبیر از عروه پسر زبیر از عایشه و از عباد پسر عبد الله زبیر روایت شده است.⁽¹³⁾

آیا آنچه گفته‌اند بر ساخته آن دو تن است؟ یا عایشه خواسته است با این گفته شأن خود را بالا ببرد؟ خدا می‌داند.

در حالی که علی و بنی‌هاشم در خانه پیغمبر گرد آمده بودند و از فراق او اشک می‌ریختند، مردمی از مهاجر و انصار از گوشه و کنار به راه افتادند و در جایی که به سقیفه بنی ساعده معروف بود فراهم آمدند تا تکلیف حکومت را روشن کنند. چنانکه در تاریخ تحلیلی نوشته‌ام و چنانکه هر مسلمان می‌داند، سنت اسلامی است که در شستن، نماز خواندن، و به خاک سپردن مرده شتاب کنند. این سنت درباره عموم مسلمانان است و انجام چنین مراسم درباره رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم فضیلتی دیگر دارد. باید پرسید چرا آنان نخست برای درک این فضیلت گرد نیامدند؟ چرا به خانه پیغمبر ﷺ نرفتند و بازماندگان او را تسلیت نگفتند؟ خطری پیش آمده بود؟ آری! همان خطر که قرآن مسلمانان را از آن بر حذر داشت.

«اگر محمد بمیرد یا کشته شود شما به گذشته خود باز می‌گردید؟»⁽¹⁴⁾

آنروز که رسول ﷺ این آیه را بر آنان خواند، شاید گفته باشند نه. اما هنوز بدن او را بخاک نسپرده بودند که هم چشمی جنوبی و شمالی آغاز شد. جنوبی‌ها گفتند: «ما پیغمبر را خواندیم. او را پناه دادیم و میان ما زندگی کرد و درگذشت، پس حکومت حق ماست.»

شمالیان گفتند: «ما خویشان پیغمبریم ﷺ او از قریش است و ما از قریش پس حق او به ما می‌رسد.»

همه در فکر خود بودند و هیچکس بدین نیندیشید که رسول خدا ﷺ خود در این باره چه گفت. آنچه در آن مجلس گفته شد و بر سر آن جدال کردند حکومت بود نه اجرای سنت. و پس از گذشت چهارده قرن هنوز هم این پرسش در میان است. به هر حال جدال بالا گرفت، ابوبکر با خواندن روایتی که «امامت خاص قریش است.»، انصار را از میدان به در کرد. انصار هم یکدل و یک سخن نبودند. اوس که با خزرج رقابت دیرینه داشت و نمی‌توانست پیروزی قبیله رقیب را ببیند، با قریش هم آواز شد. بعضی مهاجران حاضر هر یک به دیگر تعارف کرد و سرانجام ابوبکر را پیش افکندند. نتیجه آنکه در آن مجلس علی را که دو ماه پیش پیغمبر ﷺ به جانشینی گمارده بود محروم ساختند.

تیره تیم از میان دیگر تیره‌ها امتیازی یافت و می‌توان گفت نخست سنگ برتری قبیله‌ای پس از اسلام در آن مجلس نهاده شد. تیره‌های دیگر هم خاموشی را دور از گزند دیدند. فرزندان امیه به همین خرسند شدند که عمو زاده‌های آنان از صحنه بیرون شدند. باید به انتظار آینده بنشینند.

پی نوشت ها :

1. طبری، ج 3، ص 1546

2. ص 114

3. سیره ابن هشام، ج 4، ص 55-53.
4. جمع وفد است. وفد به رسولی آمدن نزد کسی است.
5. بر تو منت می‌نهند که مسلمان شدند، بگو به مسلمان شدتتان بر من منت منهد، خدا بر شما منت می‌نهد که شما را به ایمان راه نمود. (حجرات : آیه 17) .
6. آنان که تو را از پس حجره‌ها می‌خوانند بیشتر آنان نمی‌دانند. (حجرات : آیه 4)
7. عرب‌های (بیابانی) گفتند ایمان آوردیم، بگو ایمان نیاوردید، بگویید گردن نهادیم و هنوز ایمان در دل‌های شما در نیامده است. (حجرات : آیه 14) .
8. سربیه دسته اعزامی است که از سوی رسول خدا فرستاده می‌شد و خود در آن شرکت نداشت.
9. طبقات، ج 2، بخش 1، ص 65.
10. کامل ابن اثیر، ج 2، ص 300، و نگاه کنید به طبقات ابن سعد، ج 2، بخش 1، ص 122.
11. خطبه . 197
12. سیره ابن هشام، ج 4، ص 334.
13. همان.
14. آل عمران : . 144

بخش - 8

کمتر کسی است که تاریخ صدر اسلام را خوانده باشد و آنچه را در سقیفه گذشت نداند. سران گروه بی‌آنکه توجه کنند دو ماه پیش رسول خدا ﷺ به آنان چه گفت، هر یک قوم خود را برای رهبری مسلمانان شایسته‌تر از دیگری می‌دانست. اینان چه می‌خواستند؟ غم مسلمانی داشتند، یا رتبت و جاه را آرزو می‌کردند؟ در پی اجرای سنت بودند یا تأسیس بدعت؟ آنان همگان نزد پروردگار رفته‌اند. بهتر است درباره‌شان سخنی نگوئیم و داوریشان را به خدا واگذاریم. اما چنانکه نوشته‌ام پس از بیست و سه سال کوشش پیغمبر ﷺ و پس از ده‌ها آیه قرآن که مردم را به پیشه ساختن تقوی و پرهیز از بازگشت به جاهلیت می‌خواند، آن جمع حکومت را بیش از دین ارج نهادند. و گرنه باید نخست به تجهیز رسول خدا ﷺ پردازند سپس بر طبق گفته او آن کس را که شایسته است به رهبری بگزینند. کار آن روز حاضران در سقیفه نشان داد قبیله‌گرایی همچنان زنده است و اسلام روی پوش موقتی بود که بر روی آن کشیده شد.

آنچه مسلم است اینکه تیره‌ای یا تیره‌هایی از قریش نمی‌خواستند چراغی که در خاندان هاشم روشن شده همچنان افروخته بماند. کردند آنچه کردند و در اینجا به تکرار آن داستان غم‌انگیز نمی‌پردازم. کار تعیین خلیفه پایان یافت و باید خاطرهای از جانب علی علیه السلام و خاندان پیغمبر صلی الله علیه و آله آسوده شود. در آن روز بر علی چه گذشت؟ . . . حقیقت را خدا می‌داند و اندکی از بسیار آن را در کتاب‌های تاریخ، سیره و کلام می‌توان دید. نیز فصلی در این باره در کتاب زندگانی فاطمه زهرا علیها السلام نوشته‌ام. چون در این نوشته کوشش من این است که

تا بتوانم از زبان علی علیه السلام بنویسم، سطری چند از نامه‌ای را که پاسخ او به نامه معاویه است می‌آورم. از نامه معاویه و از پاسخی که علی علیه السلام بدو داده است می‌توان دانست چگونه از او بیعت گرفته‌اند.

«گفتی مرا چون شتری بینی مهار کرده می‌رانند تا بیعت کنم، به خدا که خواستی نکوهش کنی ستودی، و رسوا سازی و خود را رسوا نمودی. مسلمان را چه نقصان که مظلوم باشد، و در دین خود بی‌گمان یقینش استوار و از دودلی به کنار. این حجت که آوردم برای جز تو خواندم. لیکن از آن آنچه به خاطر رسید بر زبان راندم.»⁽¹⁾

آیا در آن روز دنیاجویان با علی رفتاری گستاخانه کرده‌اند؟ اگر نکرده بودند معاویه در نامه خود نمی‌نوشت و علی علیه السلام پاسخ او را نمی‌داد. آری «آن روز که آزمایش به میان آید دین‌داران اندک خواهند بود.»⁽²⁾

گردآمدگان در سقیفه کار خود را پایان دادند. روایات تا حدی ناهماهنگ است. در نامه معاویه آمده که تو را کشان کشان برای بیعت بردند. از سوی دیگر در اسناد دیدیم علی علیه السلام شستن پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را بعهدہ داشت. آیا جنازه پیغمبر همچنان در خانه مانده و علی را به زور به مسجد بردند و از او بیعت گرفتند؟ این شتاب دیگر چرا؟ علی و بنی هاشم آمادگی رزمی نداشتند تا بخواهند با خلیفه تازه درافتند. چرا به آنان فرصت ندادند تا از کار به خاک سپردن پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فارغ شوند؟ و از آن شگفت‌تر، مسلمانان چرا خاموش ایستادند تا علی را با چنان حالت به مسجد ببرند؟ چرا گرد او را نگرفتند؟ آیا زر و زوری در میان بود؟ آری و اگر زر اندک بود زور نیروی فراوانی داشت، نه زور یک دو تن. چنانکه نوشتیم جز خاندان هاشم و تنی چند، کسی با علی روی موافق نشان

نمی‌داد و اگر به زبان موافق بود به رفتار خلاف آن می‌نمود. علی علیه السلام در این باره چنین می‌گوید :

«نگریستم و دیدم مرا یاری نیست و جز کسانم مددکاری نیست. دریغ آمدم آنان دست به یاریم گشایند، مبادا به کام مرگ درآیند. ناچار خار غم در دیده شکسته، نفس در سینه و گلو بسته از حق خود چشم پوشیدم و شربت تلخ شکیبایی نوشیدم.»⁽³⁾

علی علیه السلام و چند تن از فرزندان هاشم که گرد جنازه پیغمبر بودند سرانجام کار شستن و کفن کردن او را پایان دادند.

ابن هشام نوشته است : «علی و عباس و فضل و قثم پسران او و اسامه و شقران خادمان رسول شستن و کفن کردن او را عهده‌دار شدند.»⁽⁴⁾ گویا کار شستن را علی علیه السلام عهده‌دار بود و آن چند تن وی را یاری می‌کردند. علی علیه السلام هنگام شستن پیکر پاک رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم چنین گفت :

«پدر و مادرم فدایت باد، با مرگ تو رشته‌ای برید که در مرگ جز تو کس چنان ندید. پایان یافتن دعوت پیغمبران و بریدن خبرهای آسمان. مرگت مصیبت زدگان را به شکیبایی واداشت، و همگان را در سوگی یکسان گذاشت. و اگر نه این است که به شکیبایی امر فرمودی و از بیتابی نهی نمودی، اشک دیده را با گریستن بر تو به پایان می‌رساندیم و درد همچنان بی‌درمان می‌ماند و رنج و اندوه هم سوگند جان. و این زاری و بیقراری در فقدان تو اندک است، لیکن مرگ را باز نتوان گرداند، و نه کس را از آن توان رهاند پدر و مادرم فدایت، ما را در پیشگاه پروردگارت به یاد آر و در خاطر خود نگاهدار.»⁽⁵⁾

ابوبکر به خلافت گزیده شد. دنیاطلبان علی را واگذارند، و از گرد او پراکنده شدند. در آن روز تنها کسی که می‌توانست به دفاع از سنت رسول

ﷺ برخیزد، دختر پیغمبر ﷺ بود و تنها جایی که دادخواست در آنجا مطرح می‌شد مسجد مسلمانان.

دختر پیغمبر ﷺ به مسجد آمد خطبه‌ای سراسر موعظت، حق طلبی و ارشاد بر آن مردم خواند. متن و ترجمه این خطبه را از روی اسناد دست اول در کتاب زندگانی آن بانوی بزرگوار آورده‌ام. ⁽⁶⁾ در اینجا سطری چند از آن را که مناسب مقام است می‌نویسم:

«چون خدای تعالی همسایگی پیمبران را برای رسول ﷺ خویش گزید، دورویی آشکار شد و کالای دین بی‌خریدار. هر گمراهی دعوی دار، و هر گمنامی سالار، و هر یاوه‌گویی در کوی و برزن در پی گرمی بازار. شیطان از کمینگاه خود سر برآورد، و شما را به خود دعوت کرد، و دید چه زود سخنش را شنیدید و سبک در پی او دویدید. و در دام فرییش خزیدید، و به آواز او رقصیدید. هنوز دو روزی از مرگ پیغمبرتان نگذشته و سوز سینه ما خاموش نگشته، آنچه نبایست، کردید و آنچه از آنتان نبود، بردید و بدعتی بزرگ پدید آوردید. به گمان خود خواستید فتنه برنخیزد و خونی نریزد اما در آتش فتنه افتادید و آنچه کشتید به باد دادید.»

در آن مجلس که نیمی مجذوب و نیمی مرعوب بودند، این سخنان آتشین که از دلی داغدار، حق طلب و سنت دوست برمی‌خاست چه اثری نهاد؟ خدا می‌داند.

در سندهای دست اول جز اشارات مبهم نمی‌بینیم. آن اندازه روشن است که اساس گفته او را نادیده گرفته، سخن را به میراث کشاندند. حالی که او آن خطبه را برای گرفتن چند اصله خرما و چند من گندم نخواند. خاندانی که از گلوی خود می‌برند و گرسنگان را سیر می‌کنند، برای شکم فرزندانشان اشک

نمی‌ریزند. آنچه او می‌خواست زنده نگاهداشتن سنت بود و بر پا بودن عدالت. می‌ترسید جاهلیت که زیر پوشش مساوات اسلام خفته است سربرآورد و مفاخرت‌های قبیله‌ای از نو زنده گردد. امروز بنی تیم پیش افتاد، فردا نوبت به بنی عدی برسد و از آن پس به خاندان امیه و ابوسفیان که تا نیرو داشتند با اسلام جنگیدند و چون راهی دیگر پیش پای خود ندیدند به دل نه، که به زبان مسلمان شدند.

دختر پیغمبر ﷺ سخنانی دیگر نیز با زنانی که به بیمارپرسی آمده بودند گفت. سخنانی که از آینده نزدیک خبر می‌داد و از بدعت‌ها که در دین پدید می‌گردد و از اسلام که فراموش می‌شود و از جاهلیت دیرین که روی کار می‌آید :

«وای بر آنان، چرا نگذاشتند حق در مرکز خود قرار یابد و خلافت بر پایه نبوت استوار ماند. آنجا که فرود آمد نگاه جبرئیل امین است و بر عهده علی که عالم بر امور دنیا و دین است؟ به خدا سوگند اگر پای در میان می‌نهادند، و علی را بر کاری که پیغمبر به عهده او نهاد می‌گذازدند، آسان آسان آنان را به راه راست می‌برد، و حق هر یک را بدو می‌سپرد. چنانکه کسی زیانی نبیند و هر کس میوه آنچه کشته است بچیند. تشنگان عدالت از چشمه معدلت او سیر و زبونان در پناه صولت او دلیر می‌گشتند.»⁽⁷⁾

از رحلت رسول خدا ﷺ زمانی دراز نگذشت که همسر علی، زهرای اطهر در بستر بیماری افتاد و به جوار حق شتافت. کتاب‌های تاریخ و سیره کوتاهترین مدت را چهل شب و درازترین را هشت ماه نوشته‌اند. مرگ زهرا غمی دیگر بود که بر دل علی نشست. مرگی مظلومانه. اندکی از بسیار این حادثه جان‌سوز را در کتاب زندگانی فاطمه زهرا ع نوشته‌ام. در اینجا

سخنانی را که علی علیه السلام هنگام به خاک سپردن او گفته است می آورم. سخنانی که بیان دارنده میزان رنج و آزرده‌گی اوست :

«درود بر تو ای فرستاده خدا از من و دختری که در کنارت آرمیده و زودتر از دیگران به تو رسید. ای فرستاده خدا مرگ دختر گرامیت عنان شکیبایی از کفم گسلانده و توان خویشتن داریم نمانده. اما برای من که سختی جدایی تو را دیده و سنگینی مصیبتت را کشیده‌ام جای تعزیت است. تو را در آنجا بالین ساختم که قبر تو بود و جان گرامیت میان سینه و گردنم از تن مفارقت نمود. همه ما از خداییم و به خدا بازمی‌گردیم. امانت باز گردید و گروگان به صاحبش رسید. کار همیشگی‌ام اندوه است و تیمار خواری، و شبهایم شب‌زنده‌داری. تا آنکه خدا خانه‌ای را که تو در آن به سر می‌بری برایم گزیند. زودا دختری تو را خبر دهد، که چسان امتت فراهم گردیدند، و بر او ستم ورزیدند. از او پیرس چنانکه شاید، و خبر گیر از آنچه باید، که دیری نگذشته و یاد تو فراموش نگشته. درود بر شما! درود آنکه بدرود گوید نه که رنجیده است و راه دوری جوید. اگر باز گردم نه از خسته جانی است و اگر بمانم نه از بدگمانی است، امیدوارم بدانچه خدا شکیبایان را وعده داده است.»⁽⁸⁾

بخش - 9

چون خبر رحلت پیغمبر ﷺ در سرزمین عربستان پراکنده گردید، بیشتر قبیله‌ها و نو مسلمانان به آئین جاهلیت دیرین بازگشتند. چرا که رها کردن آئین پدران برای آنان دشوار بود و دشوارتر از آن پرداخت زکات که آن را نشانه سرشکستگی می‌شمردند.

خبر مرتد شدن این مردم به مدینه رسید و در شهرها و شهرک‌ها اثر گذاشت. اما تنی چند که آینده‌نگر بودند میدانستند کار حکومت قبیله‌ای پایان یافته و دری که اسلام به روی مردم این سرزمین گشوده بسته نخواهد شد، و به سود آنان خواهد بود که از اسلام پشتیبانی کنند. چنانکه سهیل پسر عمرو بر در خانه کعبه ایستاد و فریاد کرد: «مردم مکه، مبادا شما آخرین مسلمانان و نخستین از دین برگشتگان باشید. به خدا کار اسلام درست خواهد شد.»

این سهیل همانست که در پیمان حدیبیه از نوشتن بسم الله و محمد رسول الله ﷺ، در آشتی نامه ممانعت کرد. اما ابو سفیان که تا توانست با پیغمبر جنگید و در فتح مکه از بیم کشته شدن به سفارش عباس عموی پیغمبر ﷺ به زبان مسلمان شد و در دل دشمن اسلام بود، فرصت را غنیمت شمرد و نزد علی آمد و گفت: «چه شده است که کار حکومت را باید پست‌ترین خاندان از قریش عهده‌دار شود. به خدا اگر بخواهی مدینه را پر از سوار و پیاده می‌کنم.» علی ع گفت: «ابوسفیان از دیرباز دشمن اسلام بوده‌ای.»⁽⁹⁾

ابوسفیان می‌خواست درون مدینه را هم دچار آشوب سازد. شاید بتواند اسلام را از میان ببرد و ریاست از دست رفته خود را بیابد. علی ع از آنچه در دل او بود و از آنچه در بیرون می‌گذشت آگاه بود و دانست برای باقی ماندن

نام مسلمانی باید خاموش بنشیند و با در دست گیرندگان حکومت مدارا کند. او در این باره چنین می‌گوید :

«دامن از خلافت درچیدم و پهلو از آن پیچیدم، و ژرف بیندیشیدم که چه باید کرد؟ و از این دو کدام شاید؟ با دست تنها بستیزم یا صبر پیش گیرم و از ستیز بیرهیزم؟ که جهانی تیره است و بلا بر همگان چیره. بلایی که پیران در آن فرسوده شوند و خردسالان پیر و دیندار تا دیدار پروردگار در چنگال رنج اسیر. چون نیک سنجیدم شکیبایی را خردمندانه تر دیدم.»⁽¹⁰⁾

چون دید مردم او را رها کردند و به سوی دنیا رو آوردند، با آنکه می‌توانست با آنان درافتد و حقی را که از آن اوست باز ستاند، لب فرو بست و چیزی نگفت، چنانچه خود گوید :

«به صبر گراییدم حالی که دیده از خار غم خسته بود و آوا در گلو شکسته میراثم ر بوده این و آن و من بدان نگران»⁽¹¹⁾

ماهها و شاید سالها بعد مردی از بنی اسد از او پرسید : «چرا مردم شما را از خلافت باز داشتند، حالی که بدان سزاوارتر بودید؟» فرمود :

«برادر اسدی، نا استواری و ناسنجیده گفتار. اما تو را حق خویشاوندی است.⁽¹²⁾ بدان! خودسرانه خلافت را عهده‌دار شدن و ما را که نسبت برتر است و پیوند با رسول خدا استوارتر، به حساب نیاوردن، خودخواهی بود. گروهی بخیلانه به کرسی خلافت چسبیدند و گروهی سخاوتمندانه از آن چشم پوشیدند. داور خدا است و بازگشتگاه روز جزاست.»⁽¹³⁾

او اگر خلافت را می‌خواست برای آن بود که سنت رسول خد ﷺ را بر پای دارد و عدالت را بگمارد. نه آنکه دل به حکومت خوش کند و مردم را به حال خود واگذارد. وی در نامه‌ای که هنگام خلافت ظاهری خود

به عثمان پسر حنیف که از جانب او در بصره حکومت داشت نوشت، و او را سرزنش کرد که چرا به مهمانی رفته که توانگران در آن بوده‌اند نه مستمندان، گوید :

«بدین بسنده کنم که مرا امیر مؤمنان گویند و در ناخوشایندی‌های روزگار شریک مردم نباشم، یا در سختی زندگی برایشان نمونه‌ای نشوم.»⁽¹⁴⁾

نیز می‌گوید :

«اگر شب را روی اشتر خار بیدار مانم و در طوق‌های آهنین گرفتار، از این سو و آن سویم کشند، خوشتر دارم تا روز رستاخیز بر خدا و رسول ﷺ درآیم حالی که بر بنده‌ای ستم کرده باشم. بخدا عقیل را دیدم پریشان و سخت درویش، کودکش از درویشی پریش. موی ژولیده و رنگشان تیره گردیده. از من خواست منی گندم بدو دهم. پی در پی آمد و گفته خود را تکرار کرد. گوش به سخن او نهادم، پنداشت دین خود را بدو دادم. آهنی گداخته را به تنش نزدیک ساختم فریاد برآورد. گفتم نوحه‌گران بر تو بگریند از آهنی که انسانی به بازیچه آن را گرم کرده می‌نالی و می‌خواهی مرا به آتش دوزخ بکشانی.»⁽¹⁵⁾

علی خلافت را حق خود می‌دانست، اما حرمت دین و وحدت مسلمانان را برتر از آن می‌دید و می‌گفت :

«می‌دانید سزاوارتر از دیگران به خلافت منم به خدا سوگند بدانچه کردید گردن می‌نهم، چند که مرزهای مسلمانان ایمن بود و کسی را جز من ستمی نرسد. من خود این ستم را پذیرفتم و اجر این گذشت و فضیلتش را چشم می‌دارم و به زر و زیوری که بدان چشم دوخته‌اید دیده نمی‌گمارم.»⁽¹⁶⁾

«به خدایی که دانه را کفید و جان را آفرید، اگر این بیعت‌کنندگان نبودند و یاران حجت بر من تمام نمی‌نمودند و خدا علما را نفرموده بود تا ستمکار

شکمباره را برنتابند، و به یاری گرسنگان ستمدیده بشتابند، رشته این کار را از دست می‌گذاشتم و پایانش را چون آغازش می‌انگاشتم، و چون گذشته خود را به کناری می‌داشتم، و می‌دیدید که دنیای شما را به چیزی نمی‌شمارم و حکومت را پیشیزی ارزش نمی‌گذارم.»⁽¹⁷⁾

با این همه آنجا که لازم بود راهنمایی می‌فرمود. اگر مشکلی پیش می‌آمد می‌گشود، و اگر حکمی به خطا صادر می‌شد، درست را به آنان می‌نمود. اگر بخواهم در این باره مختصری بنگارم کتابها خواهد شد. رسول خدا ﷺ درباره او فرمود:

«من شهر دانشم و علی در آن شهر است.»

حضرت رسول ﷺ، علی را در قضاوت از همه صحابیان برتر شمرد و فرمود: «أفضاکم علی.»

درباره پاسخ او به پرسش‌هایی که همگان در آن مانده بودند یا حکمی که راه بدان نمی‌بردند کتابها به فارسی و عربی نوشته شده. و خوانندگان این کتاب به یقین همه یا برخی از آن کتابها را خوانده و یا پاره‌ای از مطالب آن را شنیده‌اند. از جمله مجموعه‌ای از داوریه‌ای آن حضرت است که پنجاه و اند سال پیش مرحوم شوشتری رحمته الله آن را در مجموعه‌ای فراهم آورد و قضاء امیر المؤمنین علیه السلام نام نهاد. و به فارسی هم ترجمه گردید.

از راهنمایی کسانی که پیش از وی مسند خلافت را به خود اختصاص دادند، دریغ نمی‌فرمود. و آنجا که بایست مصلحت را می‌نمود. و آنان هم بارها گفتند که اگر تو نبودی ما تباه می‌شدیم. عمر می‌خواست خود همراه سپاهسانی که به ایران می‌رفتند براه افتد. علی بدو گفت:

«تو همانند قطب بر جای بمان و عرب را چون آسیا سنگ گرد خود بگردان و به آنان آتش جنگ را برافروزان که اگر تو از این سرزمین برون شوی عرب از هر سو تو را رها کند و پیمان بسته را بشکند، و چنان شود که نگاهداری مرزها که پشت سر می‌گذاری برای تو مهمتر باشد از آنچه پیش روی داری.»⁽¹⁸⁾

و در جنگ با رومیان بدو چنین گفت :

«خدا برای مسلمانان عهده‌دار شده است، حوزه مسلمانی را نیرومند سازد، تا حرمت‌شان مصون ماند، آن که آنان را یاری کرد حالی که اندک بودند، و کسی نبود که یاری‌شان کند، و دشمنان را از آنان بازداشت حالی که شمارشان کم بود و کسی نبود که بازشان دارد، زنده است و نمیرد. هر گاه خود به سوی این دشمن روی، و با آنان روبرو شوی و رنجی یابی، مسلمانان تا دورترین شهرهای خود دیگر پناه گاهی ندارند، و پس از تو کسی نیست تا بدو رو آرند. مردی دلیر را به سوی آنان روانه گردان و جنگ آزمودگان و خیرخواهان مسلمانان را با او برانگیزان، اگر خدا پیروزی داد چنان است که تو دوست داری و اگر کاری دیگر پیش آمد باری تو جای خویش می‌داری.»⁽¹⁹⁾

در سالهای گوشه‌نشینی به گردآوری قرآن، پرداخت و آن را چنانکه بر رسول ﷺ نازل شده بود فراهم آورد. علی عَلِيٌّ در میان یاران پیغمبر ﷺ بیگمان در شناخت قرآن و گشودن مشکل‌های آن یگانه بود و پیوسته مسلمانان را به خواندن قرآن و دانستن معنی آن ارشاد می‌فرمود. در این باره چنین فرماید :

«قرآن پیاموزید که نیکوترین گفتار است و آن را نیک بفهمید که دلها را بهترین بهار است و به روشنایی آن بهبودی خواهید که شفای سینه‌های بیمار است و آن را نیکو تلاوت کنید که سودمندترین بیان و تذکار است.»⁽²⁰⁾

«بر شما باد به کتاب خدا که ریسمان استوار است و نور آشکار است و درمانی است سود دهنده و تشنگی را فرو نشاننده چنگ در زنده بدن را نگهدارنده، و در آویزنده را نجات بخشنده . نه کج شود تا راستش گردانند، نه به باطل گراید تا آن را برگردانند.»⁽²¹⁾

«از قرآن بخواهید تا سخن گوید و هرگز سخن نگوید، اما من شما را از آن خبر می‌دهم. در قرآن علم آینده است و حدیث گذشته. درد شما را درمان است و راه سازمان دادن کارتان در آن است.»⁽²²⁾

بسا مشکل که پیش آمد و خلفا و صحابه در آن درماندند، سپس علی را خواندند و او آن مشکل‌ها را گشود. ستم‌ها را با شکیبایی تحمل فرمود و گاه مردم را هشدار می‌داد که :

«آنچه را فرا یادتان آوردند به فراموشی سپردید، و از آنچه‌تان ترساندند خود را ایمن دیدید . پس اندیشه درست از سرتان رفته است، و کارها بر شما آشفته.»⁽²³⁾

پی نوشت ها :

1. نهج البلاغه، نامه . 28
2. حسین بن علی ع .
3. نهج البلاغه، خطبه . 26
4. سیره ابن هشام، ج 4، ص . 342
5. نهج البلاغه، گفتار . 235
6. زندگانی فاطمه زهرا (س)، ص 135- 126
7. همان، ص . 151
8. نهج البلاغه، گفتار . 202
9. طبری، ج 4، ص . 1827

10. نهج البلاغه، خطبه . 3
11. همان خطبه.
12. زینب دختر جحش زن رسول خدا از بنی اسد بود.
13. خطبه . 162
14. نامه . 45
15. خطبه . 224
16. خطبه . 74
17. خطبه . 3
18. گفتار . 146
19. خطبه . 134
20. خطبه . 110
21. خطبه . 156
22. خطبه . 158
23. خطبه . 116

بخش - 10

خلافت ابوبکر به درازا نکشید. وی در جمادی الاخر سال 13 هجری درگذشت و چنانکه نوشته‌اند در آخرین روز زندگی عمر را به جانشینی خود معین کرد علی عَلِيٍّ در این باره فرماید :

«شگفتا! کسی که در زندگی می‌خواست خلافت را وا گذارد، چون اجلش رسید کوشید تا آن را به عقد دیگری درآرد.»⁽¹⁾

ابوبکر هنگامی از جهان رفت که سپاهیان مسلمان از سوی شرق به سرزمین ایران و از سوی شمال به متصرفات امپراتوری روم درآمده بودند. این کشورگشائی در دوره عمر ادامه یافت و به دنبال گشودن سرزمین‌ها، مشکل‌ها پدید گردید، چنانکه برخی سنت‌ها هم دگرگون شد.

بیشترین مردمی که در آغاز ظهور اسلام، مسلمانی را پذیرفتند از مال دنیا نه تنها بهره‌ای نداشتند بلکه در تنگدستی به سر می‌بردند، و تنی چند که از اندک مکنتی برخوردار بودند نیم یا همه آن را در راه اسلام هزینه کردند. آنان با رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ و یا به فرمان او با مشرکان جنگیدند و به تعبیر بهتر جهاد کردند. از جهاد خود تبلیغ مسلمانی را می‌خواستند و رضای خدا را می‌جستند.

طبیعی است که در میان چنین مردمی ستیزه بر سر مال یا منصب پیش نیاید . پس از گشوده شدن مکه، مسلمانی در سرزمین عربستان پیش می‌رفت و مردم بدان گردن می‌نهادند اما همه به دل مسلمان نمی‌شدند. میان مسلمان شدگان کسانی بودند که جز پذیرفتن اسلام راهی نداشتند. قرآن از اینان چنین خبر می‌دهند :

(قَالَتِ الْأَعْرَابُ آمَنَّا قُلْ لَمْ تُؤْمِنُوا وَلَكِنْ قُولُوا أَسْلَمْنَا.)⁽²⁾

چنانکه نوشته شد اگر سالیانی چند همچنان سایه رسول خدا ﷺ بر سر این مردم بود و بیست سال یا ده سال دیگر از تربیت وی برخوردار می‌شدند، همه یا گروه بسیاری از آنان مسلمان راستین می‌گشتند و بسیاری از مشکلات که پس از رحلت پیغمبر ﷺ حوزه مسلمانی را فرا گرفت پدید نمی‌آمد. اما چنین نشد.

از فتح مکه بیش از دو سال و اندی نگذشته بود که پیغمبر ﷺ به جوار پروردگار رفت و ماهی چند نگذشت که سپاهیان اسلام به فتح سرزمین‌های غیر عربی پرداختند. در دوران کوتاه خلافت ابوبکر سربازان و فرماندهان آنان در جبهه‌ها سرگرم بودند، بدین رو دگرگونی چشم‌گیری در وضع اجتماعی مردم پدید نگردید. اما در دوران خلافت عمر از یک سو سیل درآمد به خزانه دولت سرازیر گردید، و از سوی دیگر منصب حکومت شهرها و ایالت‌ها خواهان فراوان یافت و طبیعی است که جمعی به فکر گردآوری مال و یا به دست آوردن جاه بیفتند. دیوان حقوق بگیران دولت نیز که در آغاز کاری حساب شده و آسان می‌نمود، مشکلی بزرگ پدید آورد. در این دفتر پرداخت مقرری بیشتر مردم بر اساس سبقت در مسلمانی تعیین گردید. نتیجه آنکه دسته‌ای، تنها به نام زودتر مسلمان شدن از بیت‌المال بیشتر از دیگران می‌گرفتند. (3)

می‌توان گفت در طول دوازده سال پس از رحلت پیغمبر ﷺ اندک اندک گروهی از مسلمانان مدینه و مکه که ستون اصلی این دین به حساب می‌آمدند، به دنیا بیشتر از آخرت نگر هستند. عدالت و تقوی (که دو رکن اصلی در اسلام است) جای خود را به دست‌اندازی به مال و رسیدن به جاه داد. از سوی دیگر مردمانی از نژاد غیر عرب خود را در اختیار سران فاتح نهادند و سپاهیان اسلام با رسیدن به سرزمین آنان، دنیای تازه‌ای پیش روی خود دیدند. عربی که ساده

می‌زیست، تجمل آنان را دید و به زندگانی پر زرق و برق رو آورد و بدان خو گرفت.

عمر در ذو الحجه سال بیست و سوم از هجرت با خنجری که به پهلوی او زدند، در بستر افتاد و پس از چند روز درگذشت. پیش از مردن، شش تن از یاران پیغمبر ﷺ، یعنی علی عَلِيٌّ، عثمان، زبیر، سعد پسر ابو وقاص، عبد الرحمان پسر عوف و طلحه را که در آن روز در مدینه نبود نامزد کرد تا به مشورت پردازند و در مدت سه روز خلیفه مسلمانان را تعیین کنند.

ابن اثیر نوشته است :

«صهیب را گفت امامت نماز را در این سه روز به عهده گیر و این شش تن را در خانه‌ای درآور تا به مشورت بنشینند. اگر پنج تن آنان طرفدار یک تن بودند و یکی نپذیرفت، او را بکش. و اگر چهار تن طرفدار یکی و دو تن مخالف بودند آن دو را گردن زن، و اگر سه تن با یک نفر بودند عبد الله (بن عمر) را داور قرار دهید. اگر به حکم داور راضی شدند خوب و گرنه آن طرفی را که عبد الرحمان بن عوف در آنست بپذیرند. و هر کس مخالف بود او را بکش.»⁽⁴⁾

در برخی روایت‌هاست که صهیب را مأمور نماز خواندن کرد و ابو طلحه انصاری را بر هیأت مشاوران گمارد.⁽⁵⁾ با چنین ترکیبی از یاران رسول خدا ﷺ و چنان سفارشی درباره پذیرفتن رأی آنان، از آغاز معلوم بوده است علی به خلافت نخواهد رسید، زیرا عبد الرحمن به خاطر خویشاوندی، طرف عثمان را رها نمی‌کرد. در پایان سه روز عبد الرحمان نزد علی رفت و گفت :

«اگر خلیفه شوی به کتاب خدا و سنت رسول و سیرت دو خلیفه پس از او رفتار خواهی کرد؟» علی عَلِيٌّ گفت : «امیدوارم در حد توان و علم خود رفتار کنم.» و چون از عثمان پرسید گفت : «آری.»⁽⁶⁾

عبد الرحمن با عثمان بیعت کرد و بدین ترتیب کار انتخاب خلیفه پایان یافت. نخستین خرده‌ای که بر ترکیب این شورا می‌توان گرفت این است که اگر خلافت پس از رسول خدا ﷺ خاص علی علیه السلام نیست و پیغمبر وی را در غدیر خم به جانشینی خویش نگمارد و اگر انتخاب امام امت به عهده شورا است، چرا اعضای این شورا باید همگی از مهاجران باشند؟ چرا انصار نباید در این مجلس راه یابند؟ اگر رسول خدا ﷺ گفته باشد «الائمة من قریش» معنی آن این است که امام باید از قریش باشد نه آنکه تنها قریش می‌توانند امام را بگزینند.

دوم اینکه چرا تنها شش تن به مشورت نشینند؟ مگر آن روز اصحاب حل و عقد تنها این شش تن بودند؟ سوم اینکه اگر یک تن یا دو تن مخالف بود چرا باید گردن آنان را بزنند؟

چهارم اینکه اگر پس از سه روز نتوانستند کسی را بگزینند چرا همه را بکشند. این همه سختگیری و ترساندن اعضای شورا برای چه بود؟ و چرا باید طرف عبد الرحمن پسر عوف قوی باشد؟ این چراهاست که در طول 14 قرن بی‌پاسخ مانده یا پاسخی که بدان داده‌اند قانع کننده نیست. بهتر است سخن علی علیه السلام را در این باره بخوانیم :

«چون زندگانی او به سر آمد گروهی را نامزد کرد و مرا در جمله آنان درآورد. خدا را، چه شورائی! من از نخستین چه کم داشتم که مرا در پایه او نپنداشتند و در صف اینان گذاشتند؟ ناچار با آنان انباز و با گفتگوشان دمساز گشتم. اما یکی از کینه راهی گزید و دیگری داماد خود را بهتر دید و این دوخت و آن برید تا سومین به مقصود رسید.»⁽⁷⁾

در این کتاب نمی‌خواهم به داوری بنشینم و به خود اجازه نمی‌دهم در بحثی
درآیم که شاید بعضی برادران مرا آزرده کند. اما تنها من نیستم که به تحلیل چنان
داستان و آنچه در آن روزها رخ داد می‌پردازم. چنین پرسش‌ها برای هر
خواننده پیش خواهد آمد و تا آنجا که ممکن است باید منصفانه بدان پاسخ داد.

بخش - 11

چنانکه دیدیم در آن شوری عثمان به خلافت مسلمانان گزیده شد. سالهای عمر عثمان را هنگام مرگ او از هفتاد و نه تا نود سال نوشته‌اند. حتی اگر کمترین آن را بگیریم نشان می‌دهد نیروی جسمانی او در سالهای خلافت رو به کاهش بوده است، حالیکه گشودن مشکل‌های پیش آمده به نیروی جوان نیاز داشت. اگر عثمان مشاوران آگاه و با انصافی می‌گزید، کهنسالی او مشکلی نبود اما چنانکه خواهیم دید چنین نشد.

هنوز نخستین روز انتخاب وی به پایان نرسیده بود که حادثه‌ای بزرگ پدید آمد. عبید الله پسر عمر بر سر هرمزان و دختر ابولؤلؤ و جفینه که مردی ترسا از مردم حیره بود رفت، و آنان را از پا درآورد. هرمزان مسلمان و آن دو تن در پناه اسلام بودند. جرمشان این بود که عبد الرحمان پسر ابو بکر گفته بود، ابولؤلؤ و هرمزان و جفینه را در گوشه‌ای دیده است که با یکدیگر سخن می‌گفتند و خنجری که عمر بدان کشته شد در دست آنان بود.

عبید الله را دستگیر کردند و به زندان بردند. کسانی از یاران پیغمبر ﷺ که با فقه اسلام آشنا بودند گفتند: «عبید الله باید به جرم کشتن هرمزان که مسلمان بوده قصاص شود.» علی از جمله آنان بود. اما بعضی گفتند: «دیروز عمر کشته شد، امروز پسر او کشته شود؟» عثمان گفت: «من بر او ولایت دارم و دیه او را می‌پردازم.» آنچه مسلم است اینکه عبید الله پسر عمر قاتل بوده است و قصاص بر او واجب، چرا که علی چون به خلافت رسید خواست او را کیفر دهد وی به شام نزد معاویه گریخت.⁽⁸⁾

مشکل دیگری که پدید آمد و اثر آن تا دهها سال یعنی تا سده سوم هجری باقی ماند از نو زنده شدن همچشمی‌ها بود. دو تیره عرب‌های شمالی و جنوبی از صدها سال پیش یکدیگر را تحقیر می‌کردند و با هم همچشمی‌ها داشتند، بلکه دشمن بودند. با پیمان برادری که پیغمبر ﷺ در مدینه میان آنان بست آن کینه‌توزی به ظاهر از میان رفت. اما چنانکه نوشته شد در سقیفه اثر آن پدیدار گشت. جنوبیان گفتند از شما امیری و از ما امیری و شمالیان که قریش از آنان هستند پیش افتادند.

عمر در دوره خلافت خود کوشید تا موازنه میان این دو دسته و قبیله‌های قریش را نگاهدارد، اگر یکی از مضریان را به حکومت شهری می‌فرستاد برای شهری دیگر حاکمی از یمانیان می‌گزید. اما عثمان، هنوز یک سال از خلافتش نگذشته بود، عاملان عمر را از کار برکنار کرد. سعد پسر وقاص را از کوفه برداشت و ولید پسر عقبه را که به پیغمبر ﷺ دروغ گفت و آیه نبأ درباره او نازل گردید به جای او فرستاد و چون فساد کار او بر همگان گران بود، سعید پسر عاص را به حکومت نصب نمود. سعد بن عبد الله بن ابی سرح را که پس از مسلمانی کافر شد و پس از فتح مکه دگر بار مسلمانی گرفت ولایت مصر داد.

طه حسین در کتابی که به نام الفتنۃ الکبری نوشته و نویسنده چهل سال پیش آن را به فارسی درآورده و انقلاب بزرگ نامیده است، کوشیده است تا کارهایی را که به ولید نسبت داده‌اند افسانه به حساب بیاورد.

از جمله می‌گوید :

«اگر ولید در جماعت بر رکعت‌های نماز افزوده بود، مسلمانان کوفه که اصحاب پیغمبر ﷺ و قراء و صالحان در میان آنان بودند متابعت نمی‌کردند.» باید گفت اصحاب پیغمبر ﷺ و قراء نیز در این سالها با زمان پیغمبر ﷺ

فاصله‌ای بسیار گرفته بودند، و بیشتر به فکر آسایش خود بودند تا اجرای حکم دین. آنجا که قدرت به کار افتد بیشتر زبانها خاموش می‌شود. تنها ولید نبود که چنان کاری کرد. تنی چند را در سالهای بعد می‌بینیم، برای دنیا، با کردار و گفتار، حاکم خود را خشنود و خدا را به خشم آورده‌اند.

گروهی از این صالحان و قاریان هنوز زنده بودند و دیدند معاویه بر خلاف فرموده رسول (الولد للفراش) زیاد را برادر خود و فرزند ابوسفیان خواند، و این قاریان و صالحان دم بر نیاوردند و اگر یک دو تن خرده گرفتند پای آن نایستادند. دگرگونی‌هایی از این دست یا شدیدتر در عهد عثمان و معاویه بسیار پدید گردید.

«مردم دین را تا آنجا می‌خواهند که کار دنیای خود را با آن درست کنند و چون پای آزمایش به میان آید دینداران اندک خواهند بود.»⁽⁹⁾

عثمان ابوموسی اشعری را که از یمنیان بود و عمر او را بر بصره حاکم ساخت، چندی نگاه داشت. لیکن قریش و مضریان متوجه شدند سررشته سه ولایت بزرگ را در دست دارند، کوفه در دست ولید، شام در دست معاویه، مصر در دست عمرو پسر عاص است. اما بصره در دست آنان نیست و ابوموسی حکومت آن شهر را عهده‌دار است. و او نه مضر است نه قریشی بلکه یمانی است. نوشته‌اند مردی مضر از بنی‌امیه نزد عثمان رفت و گفت: «مگر کودکی میان شما نیست تا او را حکومت کوفه بدهید؟ این پیر تا کی می‌خواهد در این شهر حاکم باشد؟»

عثمان در بذل و بخشش‌ها کار را به اسراف رساند. نوشته‌اند مال فراوانی از بیت المال به یکی از خویشاوندان خود بخشید. اما مسئول بیت المال که این

مبلغ را بسیار می دانست نپرداخت . عثمان بر او سخت گرفت ولی او نپذیرفت.
عثمان بدو گفت :

«به حسابت خواهم رسید. این فضولی‌ها به تو نرسیده، تو خزانه‌دار ما هستی.» وی گفت : «خزانه‌دار تو یکی از خادمان تو است من خزانه‌دار مسلمانانم.» آنگاه کلیدهای بیت المال را آورد و بر منبر پیغمبر ﷺ آویخت و به خانه شد. (10)

اندک اندک کار دشوارتر گردید. نه پیرامونیان عثمان اندازه نگاه می‌داشتند، و نه او از رفتار آنان آگاه بود. چند تن از اصحاب رسول خدا ﷺ به یکدیگر نامه نوشتند به مدینه بیاید که جهاد اینجاست. سپس به بدگویی از عثمان پرداختند که کار از دست جمع صحابه بیرون رفته و به دست این چند تن افتاده است : زید پسر ثابت، ابو اسید ساعدی، کعب پسر مالک و حسان پسر ثابت. مردم فراهم آمدند و از علی خواستند با عثمان گفتگو کند. علی نزد عثمان رفت و گفت :

«مردم پشت سر من‌اند و مرا میان تو و خودشان میانجی کرده‌اند. به خدا نمی‌دانم به تو چه بگویم. چیزی نمی‌دانم که تو آن را ندانی. تو را به چیزی راه نمی‌نمایم که آن را نشناسی . تو می‌دانی آنچه ما می‌دانیم. ما بر تو به چیزی سبقت نجسته‌ایم تا تو را از آن آگاه کنیم . جدا از تو چیزی نشنیده‌ایم تا خبر آن را به تو برسانیم. دیدی چنانکه ما دیدیم. شنیدی چنانکه ما شنیدیم. با رسول خدا ﷺ بودی چنانکه ما بودیم. پسر ابو قحافه، و پسر خطاب در کار حق از تو سزاوارتر نبودند. تو از آنان به رسول خدا ﷺ نزدیک‌تری که خویشاوند پیامبری. داماد او شدی و آنان نشدند.

خدا را! خدا را! خویش را بیای، به خدا تو کور نیستی تا بینایت کنند، نادان نیستی تا تعلیم دهند. راهها هویداست، و نشانه‌های دین برپاست. بدان که فاضلترین بندگان خدا نزد او امامی است دادگر، هدایت شده راهبر، که سنت شناخته را برپا دارد و بدعتی را که ناشناخته است بمیراند. سنت‌ها روشن است و نشانه‌های هویداست و بدعتها آشکار است و نشانه‌های برپاست. و بدترین مردم نزد خدا امامی است ستمگر، خود گمراه و موجب گمراهی دیگر که سنت پذیرفته را بمیراند و بدعت واگذارده را زنده گردانند. و من از رسول خدا ﷺ شنیدم که گفت: روز رستاخیز امام ستمگر را بیاورند و او را نه یاری بود، نه کسی که از سوی او پوزش خواهد پس او را در دوزخ افکنند و در آن چنان گردد که سنگ آسیا گردد. سپس او را در ته دوزخ استوار بندند.

من تو را سوگند می‌دهم امام کشته شده این امت نباشی! چه گفته می‌شد که در این امت امامی کشته گردد، و با کشته شدن او در کشت و کشتار تا روز رستاخیز باز شود و کارهای امت بدانها مشتبه بماند و فتنه میان آنان بپراکند، چنانکه حق را از باطل شناسند و در آن فتنه با یکدیگر بستیزند و درهم آمیزند.

برای مروان همچون چارپایی به غارت گرفته مباش، که تو را به هر جا خواست براند، آن هم پس از سالیانی که بر تو رفته، و عمری که از تو گذشته.» عثمان گفت: «با مردم سخن گوی تا مرا مهلت دهند تا از عهده ستمی که بر آنان رفته برآیم.»

«آنچه در مدینه است مهلت نخواهد و مهلت بیرون مدینه، چنانکه فرمان تو

بدانجا رسد.»⁽¹¹⁾

«مردم آنچه تو گفتی می‌گویند، اما اگر تو جای من بودی سرزنش نمی‌کردم، و بر تو عیب نمی‌گرفتم و اگر با خویشاوندت پیوندی داشتی یا بار هزینه را از دوش تنگدستی بر می‌داشتی یا بی‌خانمانی را در پناه جایی می‌گماشتی بر تو خرده نمی‌گرفتم. تو را به خدا می‌دانی عمر، مغیره پسر شعبه را حکومت داد؟»
«آری»

«پس چرا بر من که پسر عامر را به خاطر خویشاوندی و نزدیکی به حکومت گماشته‌ام اعتراض می‌کنی؟»
«اگر عمر کسی را به حکومت می‌گمارد و از او شکایتی می‌شد، سخت به گوش آن حاکم می‌زد. و بدترین کیفرش می‌کرد و تو چنین نمی‌کنی ناتوان شده‌ای و بازیچه دست خویشاوندان.»
«آنان خویشاوندان تو هم هستند.»

«بله، من با آنان پیوند نزدیک دارم ولی دیگران برای تصدی کار از آنان سزاوارترند.»

«می‌دانی عمر معاویه را حکومت داد؟ من نیز او را حکومت دادم.»
«تو را به خدا می‌دانی معاویه از یرفا غلام عمر بیشتر می‌ترسید تا یرفا از عمر؟»

«بله!»

«اکنون معاویه بدون رخصت تو هر چه می‌خواهد می‌کند و می‌گوید دستور عثمان است، و تو می‌دانی و بر او اعتراض نمی‌کنی!»
علی پس از این نصیحت‌ها از نزد عثمان بیرون رفت و عثمان در پی او به مسجد شد، بر منبر نشست و گفت :

«هر چیز را آفتی به دنبال است و هر کاری را در پی وبال. وبال این امت و تباهی این نعمت عیبگویانند و طعنه زندگان. آنچه دوست دارند به شما می‌نمایانند و آنچه ناخوش می‌دارند از شما می‌پوشانند. می‌گویند و می‌گویند. شما بدانچه پسر خطاب کرد و از او پذیرفتید، عیب می‌گرفتید اما او پایمالتان کرد و با دستتان کوفت و با زبان مقهورتان ساخت تا خواه و ناخواه گردن نهادید. من با شما با نرمی رفتار کردم و خود را رام شما ساختم و دست و زبانم را از شما بازداشتم. شما بر من گستاخ شدید بخدا ما از شما نیرومندتریم و یاران ما فراوان‌تر و بیشتر. اگر آنان را بخوانم نزد من می‌آیند. زبان‌هاتان را در کام فرو برید و بر والیان خود عیب مگیرید، من آن را که اگر با شما سخن می‌گفت می‌پذیرفتید (سختگیری و خشونت) از شما بازداشتم. چه حقی داشته‌اید که بدان نرسیده‌اید؟ بخدا من در این باره کوتاهی نکردم.»

مروان برخاست و گفت: «اگر می‌خواهید شمشیر را میانمان به داوری بگماریم.»

عثمان گفت: «خاموش باش مرا با یارانم بگذار! چه جای این سخنان است. به تونگفتم سخن مگو!» مروان خاموش شد و عثمان به خانه رفت.⁽¹²⁾ اما گفته‌های او مردم را بیشتر برانگیخت.

پی نوشت ها :

1. خطبه . 3

2. حجرات : . 14

3. برای اطلاع بیشتر رجوع شود به تاریخ تحلیلی، ص 126-130، و رجوع شود به پس از پنجاه سال، ص . 49

4. کامل، ج 3، ص 67، طبری، ج 5، ص 80 . 2779

5. طبری، ج 5، ص 2724 .
6. طبری، ج 5، ص 2786 .
7. نهج البلاغه، خطبه 3 .
8. تاریخ ابن اثیر، ج 3، ص 76 .
9. حسین بن علی ع .
10. انقلاب بزرگ، ص 98 .
11. خطبه 164، کامل، ج 3، ص 151، طبری، ج 6، ص 2937 .
12. طبری، ج 6، ص 2939-2940، کامل، ج 3، ص 153-152 .

بخش - 12

از جمله کسانی که بر عثمان خرده می‌گرفت ابوذر بود. نام ابوذر جندب است، پسر جناده و از بنی غفار است. مردی صحرانشین بود. چون از بعثت پیغمبر ﷺ آگاه شد برادر خود را به مکه فرستاد و بدو گفت :

«برو! و بین این مرد که می‌گوید از آسمان بدو خبر می‌رسد کیست. آنگاه مرا آگاه کن.»

برادرش به مکه آمد و پیغمبر ﷺ را دید و نزد ابوذر بازگشت و گفت :

«مردی را دیدم که مردم را به اخلاق نیکو سفارش می‌کند و گفتار او شعر نیست.» ابوذر گفت : «آنچه می‌خواستم نگفتی.» توشه‌ای و ظرف آبی برداشت و روانه مکه شد. چون به مکه رسید خاموش به راه افتاد و به مسجد درآمد. و شب هنگام نزدیک خانه کعبه آماده خواب شد. علی علیه السلام که به خانه می‌رفت او را دید و پرسید : «غریبی؟»

«آری!»

«باهم به خانه برویم!» ابوذر همراه علی رفت. و شب را در خانه او خوابید و بامداد از خانه بیرون رفت. شب دیگر نیز همچنین شب سوم علی علیه السلام از او پرسید : «نمی‌گویی چرا به این شهر آمده‌ای؟»

«اگر راهی پیش پایم بگذاری می‌گویم.» «آسوده باش راز تو را پنهان می‌کنم و اگر بتوانم یاریت می‌کنم.»

«ما شنیده‌ایم در این شهر مردی دعوی پیغمبری می‌کند. مردم را به انجام دادن کارهای خوب و ترک کردن کارهای بد وا می‌دارد. به برادرم گفتم به این شهر بیاید و مرا از او و کار او آگاه کند. او برای من خبری آورد، اما آنچه

می‌خواستیم نبود. حالا خودم آمده‌ام تا از کار و دعوی او آگاه شوم.» سپس خود را به علی عَلَيْهِ السَّلَامُ شناساند و علی عَلَيْهِ السَّلَامُ گفت :

«به خدای کعبه او پیغمبر است و تو راه را پیدا کرده‌ای.»

علی عَلَيْهِ السَّلَامُ شب هنگام او را نزد پیغمبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ برد و ابوذر آنچه را می‌جست یافت. پس از چندی ابوذر آماده بازگشت به قبیله خود شد و برای وداع نزد پیغمبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ آمد. رسول خدا بدو گفت :

«ابوذر نزد خویشاوندانت بازگرد. وقتی دعوت ما آشکار شد بیا. اما از آنچه دیدی و شنیدی چیزی مگو مبادا مردم مکه تو را آسیبی برسانند.» ابوذر گفت :

«به خدایی که تو را به راستی فرستاد، با بانگ بلند میان آنان فریاد خواهم زد.» چون از خانه پیغمبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ بیرون رفت به جمع قریش برخورد و آنان را به اسلام خواند. ولی حاضران بدو حمله بردند و او را سخت زدند. عباس خود را روی وی افکند و گفت : «چه می‌کنید؟ مگر نمی‌دانید این مرد از قبیله غفار است و راه بازرگانی شما به شمال از آن قبیله می‌گذرد.» ابوذر به قبیله خود برگشت و مردم را به ظهور دین تازه مژده داد. ابوذر پس از جنگ‌های بدر و احد خود را به مدینه رساند و چون تنها بود، همراه اصحاب صفه در مسجد می‌خوابید و چون زن گرفت، خیمه‌ای بر فراز پشته‌ای برپا کرد و در آن به سر می‌برد.

ابوذر پیوسته در کنار پیغمبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ بود. در جنگ تبوک که سپاهیان مسلمان در سختی بودند و با نداشتن ساز و برگ درست به راه افتادند، گاه کسی در راه می‌ماند چون به پیغمبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ می‌گفتند می‌فرمود :

«اگر در او خیری باشد خدا او را به شما می‌رساند و اگر نه از دست او آسوده می‌شوید.»

ابوذر بر شتری سوار بود. شتر از رفتن بازماند. وی آنچه بر پشت شتر بود بر دوش خود نهاد و به راه افتاد. یکی از آنان که با رسول خدا ﷺ بود او را دید و گفت: «پیاده‌ای را در راه می‌بینم.»

رسول فرمود: «باید ابوذر باشد.» و چون نزدیک رسید دیدند ابوذر است.

پیغمبر ﷺ فرمود:

«خدا ابوذر را رحمت کند تنها می‌آید. تنها می‌میرد. روز رستاخیز تنها

محشور می‌شود.»

و نیز درباره او فرموده است:

«زمین بر نداشته و آسمان سایه نیکفنده راستگوتری را از ابوذر.»⁽¹⁾

ابوذر از یکسو بذل و بخشش‌های عثمان را می‌دید، و از سوی دیگر تجمل‌گرایی مسلمانان و بعضی از صحابه پیغمبر را و بر او گران می‌آمد. بنابراین خرده‌گیری را آغاز کرد. و طبیعی است که یاران عثمان را خوش نیاید. سفری به شام کرد یا آنکه او را به شام تبعید کردند، در آنجا نیز دگرگونی‌های تازه‌ای دید. حاکمی که از جانب خلیفه رسول خدا ﷺ بر مردم حکومت می‌کرد، روش قیصرهای روم را پیش گرفته بود. جمعی گرد او را گرفته و از بخشش او برخوردارند و بیشتر مردم تهیدست. ابوذر در مسجد می‌نشست و بر مردم سیرت رسول خدا ﷺ و دو خلیفه پس از او را می‌خواند.

اندک اندک پیرامونیان معاویه بدو گفتند: «ماندن ابوذر در اینجا به صلاح نیست و بیم آن می‌رود که مردم را بشوراند.» معاویه ماجرا را به عثمان نوشت و عثمان پیام داد ابوذر را روانه مدینه کنید. چون به مدینه رسید بدو تندی کرد و

سرانجام وی را به ربنده تبعید نمود. هنگامی که به ربنده می‌رفت علی علیه السلام را دید. و او به وی چنین فرمود:

«ابوذر تو برای خدا به خشم آمدی، پس امید به کسی بند که به خاطر او خشم گرفتی، این مردم بر دنیای خود از تو ترسیدند و تو بر دین خویش از آنان ترسیدی. پس آن را که به خاطرش از تو ترسیدند بدیشان واگذار و با آنچه از آنان بر آن ترسیدی (دین) رو به گریز آر. بدانچه آنان را از آن بازداشتی چه بسیار نیاز دارند و چه بی‌نیازی تو بدانچه از تو باز می‌دارند. بزودی می‌دانی فردا سود برنده کیست و آنکه بیشتر بر او حسد برند چه کسی است.»⁽²⁾

همچنین به دستور عثمان، عمار را چندان زدند که از هوش رفت. او را به دوش گرفتند و به خانه ام سلمه زن پیغمبر بردند. عمار باقی روز را همچنان بیهوش بود و نماز ظهر و عصر او فوت شد.⁽³⁾

عثمان چنان در بخشش بیت‌المال به خویشاوندان و منع آن از مستحقان اسراف کرد که گویی مال پدر اوست. علی علیه السلام درباره او چنین می‌گوید:

«خویشاوندانش با او ایستادند و بیت‌المال را خوردند و بر باد دادند. چون شتر که مهار برد و گیاه بهاران چرد. کار به دست و پایش پیچید و پرخوری به خواری و خواری به نگوئساری کشید.»⁽⁴⁾

در این روزهای پرگیر و دار چند بار علی علیه السلام میان شورشیان و عثمان میانجی بوده و رفت و آمد داشته است. یکبار مصریان با او گفتگو کردند، چون بازگشتند علی نزد عثمان رفت و گفت:

«سخنی بگو تا مردم بشنوند و خدا و مردم گواه حق طلبی تو باشند، چرا که مردم شهرها به زیان تو برخاسته‌اند، من بیم آن دارم سوارانی از کوفه و بصره برسند و تو بگویی علی نزد آنان برو و اگر نروم گویی حق خویشاوندی را به

جا نیاوردی و مرا خوار داشتی.» عثمان به مسجد رفت خطبه‌ای خواند و از خدا آمرزش خواست و گفت :

«من نخست کس هستم که پند می‌گیرم. بخدا توبه می‌کنم و چون من کسی باید توبه کند. چون از منبر فرود آیم بزرگان شما نزد من بیایند تا سخن آنان را بشنوم. به خدا اگر حق چنان اقتضا کند که بنده‌ای شوم روش بنده را پیش می‌گیرم. به خدا شما را خشنود می‌سازم.»

اما چون به خانه رسید و مروان و سعید بن عاص و تنی چند از امویان را دید، آنان گرد وی را گرفتند و او را بر آنچه گفت سرزنش کردند.⁽⁵⁾ اندک اندک کار بر عثمان دشوار گردید. طبری و به پیروی از او ابن اثیر و به نقل از آنان مورخان دیگر کوشیده‌اند یکی از علت‌ها بلکه علت اساسی شورش و دشوار شدن کار را بر عثمان، ابن سبا یا ابن سواد بشناسانند. نوشته‌اند : «او یهودی بود که در شهرهای مهم اسلامی می‌گردید و مردم را برمی‌انگیخت و کوشید پاره‌ای از عقیدت‌های یهودی را در شریعت اسلام درآورد.»

ابن سبا شخصیت افسانه‌ای باشد یا شخص حقیقی هنوز هم درباره او جای نوشتن باقی است، اما به هیچوجه نمی‌توان شورش علیه عثمان را به او نسبت داد. اگر به حادثه‌های آن سال و سالهای پیش بنگریم و آن را درست تحلیل کنیم خواهیم دید پیرامون عثمان را این سوداهای فراوان گرفته بودند. کسانی که نامه کردارشان سراسر سیاه بود. آنان بر بیت المال که از آن همه مسلمانان بود دست انداختند. کسانی چون سعید پسر عاص، عبد الله پسر سعد بن ابی‌سرح، مروان، و مانند آنان اینان بودند که مردم را علیه عثمان شوراندند و خود از یاری او دریغ کردند .

ابن اثیر از گفته عمرو عاص نوشته است: «بخدا اگر شبانی را می‌دیدم او را بر ضد عثمان می‌انگیختم.» روزی که در کاخ خود در فلسطین به سر می‌برد و پسرانش محمد و عبد الله و سلامه پسر روح با او بودند سواری را دید از مدینه می‌آید. از او حال عثمان را پرسید. گفت: «در محاصره به سر می‌برد.» عمرو مثلی را گفت: که معنی آن این است: «کار از چاره گذشت. آنچه باید به سرش آید، آمد.» سپس سواری دیگر رسید و از او پرسید، گفت: «عثمان کشته شد.» عمرو گفت: «مرا ابو عبد الله می‌گویند وقتی کاری را پیش گیرم به آخر می‌رسانم.»⁽⁶⁾

بر فرض با طبری و همفکران او موافق شویم و بگوییم ابن سودا در مصر مردم را علیه عثمان برانگیخت، در عراق چسان؟ آیا ابن سودا از این سو به آن سو می‌رفت و از خلیفه بد می‌گفت و مردم را با او دشمن می‌کرد و کسی از کارگزاران عثمان او را باز نمی‌داشت؟ مگر اینکه بگوییم کارگزاران عثمان هم با او موافق بودند و دست و زبان وی را آزاد می‌گذاشتند. در این صورت کشنده عثمان آن کارگزارانند نه ابن سودا، آنانکه بر بیت المال دست انداختند و آن را خاص خود و کسان خود کردند. بهره‌سربازانی را که در خط مقدم می‌جنگیدند بدانها نرساندند. یاران مخصوص پیغمبر را که خیرخواه بودند به خود را ندادند بلکه آنان را راندند. مردم تا توانستند تحمل کردند و چون شکیبایی از حد گذشت برخاستند.

توقع‌های اطرافیان عثمان بخصوص امویان، از یکسو وی را فرصت نمی‌داد در کار مردم چنانکه باید بنگرد، و از سوی دیگر آنان از دست‌اندازی به مال مردم باز نمی‌ایستادند. آخرین بار عبد الله پسر عباس را نزد علی فرستاد و از او

خواست از مدینه برون شود و به ینبع رود . علی عَلَيْهِ السَّلَامُ در این باره چنین می فرماید :

«پسر عباس! عثمان جز این نمی خواهد که من چون شتری آبکش باشم با دلوی بزرگ پیش آیم و پس روم به من فرستاد تا برون روم، سپس فرستاد تا بازگردم و اکنون فرستاده است تا بیرون شوم.» ⁽⁷⁾

مردم چون از شکایت های خود طرفی نبستند در مدینه فراهم آمدند. نوشته اند عثمان روزی بر منبر رفت و گفت : «ای مردمی که از گوشه و کنار در این شهر فراهم آمده اید، مردم مدینه می دانند پیغمبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ ، شما را ملعون خوانده است. بیاید خطاهای خود را به صواب از میان ببرید.» در آن مجلس گفتگو در گرفت و یکی از قبیله ابوذر که جهجاه بن سعید نام داشت و در بیعت رضوان حاضر بود برجست و عصائی را که عثمان در دست داشت از او گرفت و آن را بر زانوی عثمان خرد کرد. از این روز شورشیان به عثمان سخت گرفتند. او را از نماز با مردم بازداشتند و مردی را که پیشوای شورشیان مصر بود و او را غافقی می گفتند به امامت گماردند سپس آب را از عثمان بازگرفتند. ⁽⁸⁾

در سندهای دست اول می بینیم علی عَلَيْهِ السَّلَامُ تا آخرین لحظات از عثمان حمایت می کرد. طبری نوشته است در شب حادثه، عثمان کسی را نزد علی عَلَيْهِ السَّلَامُ فرستاد که اینان آب را از ما بازداشته اند، اگر توانید آبی به ما برسانید این پیغام را به طلحه و زبیر و عایشه و نیز زنان پیغمبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ فرستاد . نخستین کسی که به یاری او آمد علی عَلَيْهِ السَّلَامُ و ام حبیبه بود. علی عَلَيْهِ السَّلَامُ در تاریکی نزد شورشیان رفت و گفت :

«مردم آنچه می‌کنید نه به کار مؤمنان می‌ماند و نه به کار کافران. آب و نان را از این مرد باز مدارید! رومیان و پارسیان اسیر خود را نان و آب می‌دهند. این مرد با شما درنیفتاده است چگونه دربندان و کشتن او را حلال می‌شمارید؟» گفتند: «نمی‌گذاریم بخورد و بیاشامد.» علی عمامه خود را در خانه عثمان افکند به نشان آنکه آنچه خواستی کردم و بازگشت.⁽⁹⁾

جز علی عَلِيٍّ و ام حبیبه که شورشیان بدو اهانت کردند کسی پاسخ عثمان را نداد. روشن است که شورشیان از خواست خود باز نمی‌ایستادند و گوش به سخنان آشتی خواهانه نمی‌دادند. در آن گیر و دار دسته‌ای از جوانان مهاجر که عبد الله پسر عمر و عبد الله پسر زبیر و حسن و حسین و محمد پسر طلحه در میان آنان بودند، به خانه عثمان درآمدند و از شورشیان خواستند دست از ستیزه بدارند. اما هماندم خبری دهان به دهان گشت که سپاهیان از عراق و شام به یاری عثمان می‌آیند. در اینجا بود که کار دشوار گردید، شورشیان به جنبش آمدند و کار خود را کردند.

آیا در آن روزها بزرگانی از مردم مدینه در نهان شورشیان را تحریک نمی‌کردند؟ آیا دست‌هایی پنهانی نبود که می‌خواست کار عثمان به نهایت برسد؟ آیا کسانی دیده به خلافت ندوخته بودند و فرصت نمی‌بردند که کار خلیفه پایان یابد و خود به نوایی برسند؟ در اسناد تاریخی به صراحت چیزی نمی‌بینم، اما از لابلای آن چنانکه خواهیم نوشت معلوم می‌شود یاران پیغمبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ که در مدینه بودند می‌توانستند مردم را باز دارند، لیکن نه تنها پا در میان نهادند، سخنی هم نگفتند. عثمان را کشتند و خویشان او به جای آنکه کشندگان وی را نکوهش کنند، بنی هاشم را عامل این کار شناساندند. ولید پسر عقبه برادر مادری عثمان در سوگ او چنین سروده است:

«پسران هاشم از جان ما چه می خواهید؟ شمشیر عثمان و دیگر میراث او نزد شماست. پسران هاشم جنگ افزار خواهرزاده خود را برگردانید آن را غارت نکنید که به شما روا نیست. پسران هاشم چگونه توانیم با شما نرم خو باشیم حالی که زره و اسبهای عثمان نزد علی است. اگر کسی در سراسر زندگی آبی را که نوشید فراموش کند من عثمان و کشته شدن او را فراموش می کنم.»

این شعرها را مردی سروده که از سوی عثمان حکومت کوفه را عهده دار بود. او در این بیت ها نمی خواهد کشته عثمان را بشناساند. او می خواهد کینه فرزندان امیه را از فرزندان هاشم بگیرد. و گرنه بایستی نام کسانی را که سبب اصلی کشته شدن عثمان بوده اند می گفت. بایستی چون مروان حکم می گفت :

«آنکه عثمان را به کشتن داد طلحه بود.»

پی نوشت ها :

1. الاصابة فی تمییز الصحابه، نیز ابوذر غفاری ترجمه نگارنده.
2. نهج البلاغه، خطبه . 130
3. رجوع کنید به کتاب انقلاب بزرگ ترجمه نگارنده، ص 177 به بعد.
4. نهج البلاغه، خطبه . 3
5. الکامل، ج 3، ص . 164
6. الکامل، ج 3، ص . 163
7. نهج البلاغه، خطبه . 240
8. الفتنة الكبرى، ص 212 . 211
9. طبری، ج 6، ص . 3010

بخش - 13

همین که شورشیان کار عثمان را پایان دادند به فکر اداره حکومت افتادند. بدیهی است مسلمانان را به حاکمی نیاز بود و باید خلیفه‌ای معین گردد. چه کسی جز علی علیه السلام سزاوار خلافت است؟ اما تنی چند از مسلمانان که پیشینه‌ای در اسلام داشتند (طلحه و زبیر و...) چشم به خلافت دوخته بودند. نیز معاویه که در مدت بیست سال قدرتی یافته بود و مردم شام با وی یکدل بودند، سودائی در سر داشت.

باری مردم از هر سو بر علی علیه السلام گرد آمدند که باید خلافت را بپذیری. اما افسوس که زمان مساعد نبود. و در این بیست و پنج سال که از رحلت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم می‌گذشت هیچ سالی نامناسب‌تر از این سال برای خلافت علی نمی‌نمود. برخی سنت‌ها دگرگون شده و برخی حکم‌ها معطل مانده و درآمد دولت در کیسه کسانی ریخته شده که در این مدت چندان رنجی برای اسلام و مسلمانان بر خود نهاده بودند. روزی که عمر دفتر حقوق بگیران را تأسیس کرد و مقرری را بر اساس سبقت در اسلام نهاد، شاید نمی‌دانست عاقبت آن به کجا می‌رسد. اما دیری نگذشت که سربازان دیدند، آنان در جبهه‌ها می‌جنگند و غنیمت‌های جنگی را به مدینه می‌فرستند و صدقات به صندوق دولت می‌رسد، و مردمی در خانه نشسته‌اند و تنها بخاطر اینکه سالی چند زودتر از آنان مسلمان شده‌اند، بیشتر از کسانی که در فراهم آوردن این مالها رنج برده‌اند بهره می‌گیرند. از این دشوارتر کار بعضی سران قریش بود. این تیره خودخواه و جاه‌طلب که در سقیفه با روایتی که ابوبکر بر مردم خواند ⁽¹⁾ زمامداری مسلمانان را از آن خود ساخته بود، بر دیگر تیره‌ها و بر همه مسلمانان که عرب نبودند بزرگی می‌فروخت.

خاندان اموی که تیره‌ای از قریش‌اند از دیر زمان با خاندان هاشم میانه خوبی نداشتند. بخصوص با علی علیه السلام که در جنگ بدر تنی چند از بزرگان آنان را از پا درآورده بود.

عمر در دوران خلافت خود تا آنجا که می‌توانست اینان را محدود ساخت و رخصت بیرون رفتن از مدینه را به ایشان نمی‌داد. چون به بهانه شرکت در جهاد نزد او می‌آمدند می‌گفت: «جنگی که در روزگار رسول خدا صلی الله علیه و آله کردی برای تو کافی است. بهتر است نه تو دنیای برون را ببینی و نه دنیای برون تو را.» در حکومت عثمان قریش بدانچه می‌خواست رسید و تا آنجا که می‌توانست بر مال و منال دست‌اندازی کرد. حال علی علیه السلام در داخل مدینه با چنین مردمی روبروست. مردمی که اگر هم از روی راستی به مسلمانی گرائیدند، دلبستگی به خاندان خود را رها نکردند. مردمی که پیش از اسلام چون مال و مکتبی داشتند به بنی هاشم که تهی دست بودند به دیده حقارت می‌نگریستند. علی علیه السلام از این مشکلها و دهها مشکل سخت‌تر از آن، آگاه بود و می‌گفت:

«مرا بگذارید و دیگری را به دست آرید که پیشاپیش کاری می‌رویم که آن را روبه‌هاست و گونه‌گون رنگهاست، دلها برابر آن بر جای نمی‌ماند و خردها بر پای. همانا کران تا کران را ابرفتنه پوشیده است و راه راست ناشناسا گردیده و بدانید که اگر من درخواست شما را پذیرفتم با شما چنان کار می‌کنم که خود میدانم و به گفته گوینده و ملامت سرزنش کننده گوش نمی‌دارم. و اگر مرا واگذارید همچون یکی از شمایم و برای کسی که کار خود را بدو می‌سپارند، بهتر از دیگران فرمانبردار و شنوایم. من اگر وزیر شما باشم بهتر است تا امیر شما باشم.»⁽²⁾ بعض مورخان نوشته‌اند همان روز که عثمان کشته شد با علی علیه السلام بیعت کردند ولی بعضی نوشته‌اند گفتگو دو سه روز به درازا کشید و

بعضی‌ها هشت روز نوشته‌اند و باید چنین باشد. حاضران گفتند تو را رها نمی‌کنیم تا با تو بیعت کنیم. گفت: «اگر چنین است بیعت باید در مسجد انجام گیرد.»

نوشته‌اند نخست کس که با او بیعت کرد طلحه بود که با دست شل بیعت کرد. مردی از حاضران که حبیب پسر ذؤیب نام داشت بیعت طلحه را به فال بد گرفت و گفت نخست کس که با او بیعت کرد شل بود. این کار به پایان نخواهد رسید.

بیعت مردم با علی عَلِيٍّ بیعت انبوه مردم بود و او چنین فرماید: «چنان بر من هجوم آوردند که شتران تشنه به آبشخور روی آرند و چراننده پای بند آنها را بردارد و یکدیگر را بفشارند. چندانکه پنداشتم خیال کشتن مرا در سر می‌پروراندند یا در محضر من بعضی خیال کشتن بعضی دیگر را دارند.»⁽³⁾ و در جای دیگر فرماید:

«ناگهان دیدم مردم از هر سوی روی به من نهادند و چون یال کفتار پس و پیش هم ایستادند چندانکه انگشتان شست پایم فشرده گشت و دو پهلویم آزرده. به گرد من فراهم و چون گله گوسفند سر نهاده به هم.»⁽⁴⁾ و در جای دیگر چنین گوید:

«دستم را گشودند بازش داشتم، و آن را کشیدند نگاهش داشتم. سپس بر من هجوم آوردند، همچون شتران تشنه که روز آب خوردن به آبگیرهای خود درآیند، چندانکه بند پای افزار برید و ردا افتاد و ناتوان پامال گردید. و خشنودی مردم در بیعت من بدانجا رسید که خردسال شادمان شد و سالخورده لرزان و لرزان بدانجا دوان.»⁽⁵⁾ یعقوبی نوشته است در روز بیعت همگان جز سه

تن از قریش بیعت کردند. مروان پسر حکم. سعید پسر عاص، ولید پسر عقبه.
ولید که سخنگوی آنان بود گفت :

«تو خون ما را به گردن داری، روز بدر پدر من و پدر سعید را کشتی و چون
عثمان مروان را در دستگاه خود درآورد، بر او خرده گرفتن و مروان را دشنام
دادی. اکنون به شرطی با تو بیعت می‌کنم که بر ما بیخشی و آنچه داریم به ما
واگذاری و کشتندگان عثمان را کیفر دهی.»
علی علیه السلام در خشم شد و گفت :

«اما خون شما را (حکم) خدا ریخت. اما بخشیدن شما، من نمی‌توانم حق الله
را واگذارم. اما آنچه در دست شماست، آنچه از آن خدا و مسلمانان است
عدالت شامل آن است. اما کشتندگان عثمان اگر امروز کشتن آنان بر من لازم
باشد، فردا جنگ با آنان بر من لازم خواهد شد.»⁽⁶⁾

طبری به سند خود از علی بن الحسین آرد که چون مردم با علی علیه السلام بیعت
کردند این خطبه را خواند :

«همانا خدای تعالی کتابی راهنما را نازل فرمود، و در آن نیک و بد را آشکار
نمود. پس راه خیر را بگیرید تا هدایت شوید و از راه شر برگردید و به راه
راست روید. واجب‌ها! واجب‌ها! آن را برای خدا بجا آرید که شما را به بهشت
می‌رساند. خدا حرامی را حرام کرده که ناشناخته نیست و حلالی را حلال کرده
که از عیب تهی است و حرمت مسلمانان را از دیگر حرمت‌ها برتر نهاد، و
حقوق مسلمانان را با اخلاص و یگانه پرستی پیوند داد.

پس مسلمان کسی است که مسلمانان از دست و زبان او آزاری نبینند، جز
اینکه برای حق بود، و گزند مسلمان روا نیست جز در آنچه واجب شود. بر
چیزی پیشی گیرید که همگانتان را فراگیر است [مرگ] که یک یک شما از آن

ناگزیر است. همانا مردم پیش روی شمایند، و مرگ از پس شما را می‌خواند. سبکبار باشید تا برسید. که پیش رفتگان برپایند و پس ماندگان را می‌پایند. خدا را واپایید در حق شهرهای او و بندگان او که شما مسئولید حتی از سرزمینها و چهارپایان. اگر خیری دیدید آن را دریابید و اگر شری دیدید روی از آن بتابید.»⁽⁷⁾

طبری نوشته است مغیره پسر شعبه بر علی ع درآمد و گفت: «تو را بر من حق طاعت و نصیحت است. معاویه و عبد الله بن عامر و دیگر عاملان عثمان را بر سر کار بگذار چندانکه از مردم برای تو بیعت گیرند، آنگاه خواهی آنان را بگذار و خواهی بردار.» گفت: «تا در این کار بیندیشم.» فردای آن روز نزد او شد و گفت:

«دیروز با تو راییی زدم اما رای درست آن است که آنان را برفور از کار برکنار کنی تا آشکار شود چه کسی فرمانرواست و چه کسی نافرمان.» و چون از نزد علی ع برون شد در بیرون سرای پسر عباس او را دید و چون نزد علی ع رفت پرسید:

«مغیره برای چه کار آمده بود؟» «دیروز چنان گفت و امروز چنین.»

«دیروز خیر خواهی تو کرد و امروز خیانت!»

اما آنچه مغیره و پسر عباس می‌دیدند حکومت بود و آنچه علی ع

می‌خواست اجرای عدالت، و برقراری سنت. علی ع حکومت را برای رضای خدا می‌خواست و آنان به دیده ریاست بدان می‌نگریستند و میان این دو فاصله‌ای دراز است، چندانکه کمتر کس تواند آن سوی کار را ببیند. و گویا برای همین است که به پسر عباس گفت:

«تو راست که به من نظر دهی و اگر نپذیرفتم از من اطاعت کنی.»⁽⁸⁾

یکی از سخنان او که نشان دهنده سختگیری وی در کار بیت المال و نماینده درجه تقوی و عدالت اوست و شاید در همان روزهای نخست گفته باشد، اعتراض وی به بخشش‌های عثمان از بیت المال است: «به خدا اگر ببینم به مهر زنان یا بهای کنیزکان رفته باشد آن را باز می‌گردانم که در عدالت گشایش است و آنکه عدالت را بر نتابد ستم را سخت تر یابد.»⁽⁹⁾

پس از این سخنان بود که دنیا دوستان دانستند بدانچه در پی آنند دست نخواهند یافت و علی علیه السلام را از راه حق نتوان برتافت. و نیز آشکار است که عکس العمل این گفتار در خویشاوندان عثمان و خاندان اموی چه بوده است و بر دیگر کسانی که تا آنروز به ناروا از بیت المال بهره می‌گرفتند چه اثری گذاشت و چگونه آنان را برای رویارویی با وی آماده ساخت.

طبری نوشته است: «چون مردم با علی علیه السلام بیعت کردند گروهی از امویان از مدینه گریختند.»⁽¹⁰⁾ و از آن روز مکه پایگاهی برای مخالفان علی علیه السلام گردید.

به هر حال مردم در حالی با علی علیه السلام به خلافت بیعت کردند که مشکل‌های سیاسی و اداری فراوانی در حوزه اسلامی پدید آمده بود. او در دشوارترین شرایط زمانی به خلافت رسید. زمانی بسیار نامساعد زیرا مردم عصر وی تنها آنان نبودند که با او بیعت کردند، هر چند میان بیعت‌کنندگان هم کسانی یافت می‌شد که خدا می‌دانست در دلشان چه می‌گذرد. اما بیشتر مردم در مکه، کوفه و بصره و دیگر ایالت‌ها با سنتی پرورده شده بودند که یک ربع قرن با سنت زمان رسول مغایرت داشت. علی می‌خواست آنان را به سنتی که خود او بدان رفته بود و می‌رفت و یاران خاص رسول بدان سنت بودند برگرداند. آیا چنین کار محال و یا لا اقل سخت و دشوار نبود؟

حاکمانی ستمکار بر سر کار بودند و او بایست آنان را از کار برکنار کند. این
حاکمان هر یک به خانواده‌ای تعلق داشت، و هر خانواده به قبیله‌ای بسته بود
آیا آنان آرام می‌نشستند؟

بخش - 14

علی رضی الله عنه پس از فراغت از کار بیعت، عاملان خود را روانه ایالت‌های اسلامی ساخت. عثمان پسر حنیف را به بصره، عماره پسر شهاب را به کوفه، عبید الله پسر عباس را به یمن، قیس پسر سعد بن عباده را به مصر و سهل پسر حنیف را به شام فرستاد.

این حاکمان در کار خود توفیقی نیافتند چرا که مردم از کسی که بر آنها حاکم بود فرمان می‌بردند. و اگر حاکمی دیگر می‌خواست جای او را بگیرد، باید نیرویی فراوان در اختیار داشته باشد که اگر کار به درگیری رسید از وی حمایت کنند، یا قدرت مرکزی آنچنان باشد که سراسر ایالت‌ها از آن حساب برند، یا حاکمی که معزول شده فرمان بپذیرد و از کار کناره گیرد یا مردم به آن درجه از فرمانبرداری رسیده باشند که اگر حاکم ایستادگی کرد او را برانند. هیچ یک از این شرطها در شهرهایی که این حاکمان به آنجا می‌رفتند موجود نبود.

نه حاکمانی که از جانب علی روانه شدند چنان نیرویی در اختیار داشتند و نه حاکمان معزول را تقوایی بود که دل از حکومت بردارند، نه مردم را چنان بصیرتی که حق را از باطل بشناسند و نه بیمی از جانب خلیفه تازه در دل آنان بود.

سهل پسر حنیف در راه شام به تبوک⁽¹¹⁾ رسید. در آنجا سوارانی او را دیدند

و از او پرسیدند: «که هستی؟»

- «امیر!»

- «امیر کجا!»

- «شام!»

«اگر عثمان تو را فرستاده است خوش آمدی و اگر به دستور دیگری آمده‌ای بازگرد.»

«نشینده‌اید در مدینه چه رخ داده است.»

«چرا شنیده‌ایم.» و سهل ناچار نزد علی علیه السلام بازگشت.

قیس پسر سعد چون به اَیله ⁽¹²⁾ رسید با مردمی روبرو شد. از او پرسیدند.

«که هستی؟»

«قیس پسر سعد!»

«برو!»

و چون به مصر رسید. مردم سه دسته شدند. دسته‌ای با او شدند و دسته‌ای گفتند اگر کشندگان عثمان را کشته‌اند ما با توایم و گرنه روبروی تو هستیم و دسته‌ای حالت انتظار پیش گرفتند .

قیس آنچه را رخ داده بود به علی علیه السلام نوشت. قیس مردی با تدبیر بود. عثمانیان را دلجویی کرد و از جانب آنان ایمن گردید و با دیگران رفتاری نیکو پیش گرفت. از سوی دیگر کسانی از عثمانیان آن سرزمین، معاویه را از آمدن قیس به مصر و در دست گرفتن حکومت آگاه کردند و او تدبیری اندیشید که تا بعضی آنان را که نزد علی علیه السلام بودند به قیس بدین کنند.

محمد بن یوسف کندی در کتابی که به نام کتاب الولاية و کتاب القضاة نوشته و در شرح حال والیان و قاضیان مصر است نویسد : «قیس مردی خردمند و دلیر بود و کار مصر را به خوبی می‌گذراند . معاویه و عمرو پسر عاص می‌خواستند او را از آنجا برانند. پس بر آن شدند که او را نزد علی متهم سازند. بدین رو معاویه به شامیان می‌گفت مبادا قیس را دشنام دهید که او از دوستان ماست، نامه‌ها و اندرزهای او به من می‌رسد. می‌خواهم درباره او نامه‌ای به

دوستانم که در عراق اند بنویسم. این خبرها را عراقیان به محمد بن ابی بکر رساندند و او به علی عَلِيٌّ گفت و موجب عزل قیس گردید.» (13)

اگر داستان رسیدن قیس به مصر چنین باشد، معلوم می‌شود وی می‌دانست عثمانیانی را که در مصر اقامت کرده‌اند نباید نادیده گرفت. اما بعضی کسان که در کوفه می‌زیستند و گرد علی عَلِيٌّ را گرفته بودند در تحلیل حادثه‌ها چنان بصیرتی نداشتند. و همین‌ها بودند که خواست خود را پیش بردند، و قیس از حکومت مصر عزل شد چنانکه هم اینان و مانند آنان در صفین فریب معاویه را خوردند و چنانکه خواهیم نوشت ترسیدند معاویه بند فرات را بشکند و علی عَلِيٌّ و یارانش را غرق سازد و امام را مجبور کردند تا از جایی که اردو زده بود برون رفت و معاویه در آنجا اردو زد و بسی خون ریخته شد تا توانستند معاویه را به جای نخستین بازگردانند.

اما عبید الله پسر عباس چون به یمن رسید، یعلی پسر منیه که از جانب عثمان حکومت یمن را داشت هر چه در بیت‌المال بود برداشت و به مکه رفت. این گزارش‌ها را طبری نوشته و ابن اثیر از او نقل کرده و در کتاب‌های دیگر نیز با اندک اختلاف دیده می‌شود. چرا مردم، حاکمان تازه را نپذیرفتند؟ اکثریت بصره چنانکه خواهیم نوشت عثمانیان بودند. شام در دست معاویه بود و مردم نزدیک بیست سال با او خو گرفته بودند.

عثمان پسر حنیف [چنانکه نوشته خواهد شد] به بصره رفت چندی به کار مشغول بود و چون طلحه و زبیر و عایشه به بصره رسیدند با او درافتادند و او را بیرون راندند. اما عماره پسر شهاب چون به زباله ⁽¹⁴⁾ رسید، مردی به نام طلیحه پسر خویلد را دید که برای خونخواهی عثمان به راه افتاده بود. چون به عماره رسید و دانست برای حکومت کوفه آمده است گفت :

«باز گرد. مردم جز امیری که دارند کسی را نمی‌خواهند. اگر نمی‌پذیری گردنت را خواهم زد.» او بازگشت و علی علیه السلام چندی بعد به سفارش اشتر، ابوموسی را در حکومت کوفه باقی داشت. سرانجام این حاکمان چنین بود و جز تاریخ طبری ابن اثیر در برخی دیگر از تاریخ‌ها نیز آن را به اجمال و به تفصیل می‌توان دید.

در برخی از این ایالت‌ها سخن از رویارویی مردم ایالت‌ها با حاکم تازه است، چرا؟ باید مردم آن ایالت‌ها را شناخت.

شام در دست معاویه بود و او نزدیک بیست سال بر مردم آن منطقه حکومت می‌کرد. سران آنان را در فرمان خود آورده بود و دیگران در فرمان سران بودند. علی علیه السلام در یکی از سخنان خود می‌گوید:

«معاویه بی‌سر و پاهای پست را می‌خواند و آنان پی او می‌روند.»⁽¹⁵⁾

ابو موسی از یمنیان بود و مردم کوفه بدو مایل بودند. در مصر دو دستگی بود و قیس با درایت خود توانست چندی توازن میان آنان را برقرار دارد. مردم یمن از عثمانیان خوشدل نبودند. از آن گذشته حاکم آن ایالت، از کشته شدن عثمان ترسیده بود و ماندن را صلاح ندید. چنانکه می‌بینیم میان این پنج تن قیس در کار خود اندک توفیقی داشت. زیرا عثمانیان در آنجا اندک بودند و او توانست آنان را به خود جلب کند.

در مدینه نیز کار از هر جهت موافق رأی امام پیش نمی‌رفت. از خاندان اموی و گروه بسیاری از مضریان و هواخواهان عثمان که از آغاز با خلافت او موافق نبودند بگذریم، بعضی بیعت‌کنندگان نیز زمزمه مخالفت آغاز کردند.

طلحه و زبیر چشم به خلافت دوخته بودند و چون بدان نرسیدند انتظار حکمرانی می‌بردند. اما علی علیه السلام آنان را در خور تعهد چنین کاری نمی‌دید.

چندی پاییدند و چون روی خوش از علی ندیدند از او شکوه کردند که چرا ما را در کار دخالت نمیدهی. و امام در پاسخ آنان می‌فرماید:

«به خدا که مرا به خلافت رغبتی نبود و به حکومت حاجتی نه. شما مرا بدان واداشتید و آن وظیفه را به عهده‌ام گذاشتید.»⁽¹⁶⁾
و چون از پای ننشستند گفت:

«بیعت شما با من بی‌اندیشه و تدبیر نبود و کار من و شما یکسان نیست. من شما را برای خدا می‌خواهم و شما مرا برای خود.»⁽¹⁷⁾
و نیز به آنان فرمود:

«به اندک چیزی ناخشنودی نشان دادید و کارهای بسیاری را به عهده تأخیر نهادید. به من نمی‌گویید در چه چیزتان حقی بوده است که از شما بازداشته‌ام؟ و در چه کار خود را بر شما مقدم داشته‌ام؟ یا کدام دعوی را مسلمانی نزد من آورد که گزاردن آن را نتوانستم یا در آن ناتوان بودم یا در حکم آن راه خطا پیمودم؟»⁽¹⁸⁾

سرانجام نزد او آمدند که می‌خواهیم به عمره برویم. و علی رخصتشان داد و گفت:

«آنان به عمره نمی‌روند بلکه قصد خدعه دارند.»

باید پرسید این دو صحابی سابق در اسلام چرا به چنین کاری دست زدند.

علی علیه السلام سخنی گفته و یا کاری کرده بود که از خلیفه نمی‌شایست؟
مگر آنان نمی‌دانستند چون با امامی بیعت کردند، طاعت او برگردن آنان است و از آن نمی‌توانند برون روند؟ می‌دانستند، اما آنجا که آزمایش پیش آید کمتر کسی پایدار می‌ماند. علی علیه السلام در نامه‌ای که به معاویه نوشته درباره بیعت چنین می‌گوید:

«خلافت یکبار بیعت کردن است و دوباره در آن نتوان نگرست و برای کسی اختیار از سرگرفتن آن نیست. آن که از بیعت جمع مسلمانان بیرون رود، عیبجوئی است و آن که دو دل باشد دوروئی. ⁽¹⁹⁾»

اما چنانکه نوشتیم آن دو تن چیز دیگر می‌خواستند و آن سخنان بهانه بود، امام نیز مقصود اصلی ایشان را می‌دانست و فرمود:

«هر یک از دو تن کار را برای خود امید میدارد، دیده بدان دوخته و رفیقش را به حساب نمی‌آرد. نه پیوندی با خدا دارند، و نه با وسیلتی روی بدو می‌آرند، هر یک کینه دیگری را در دل دارد و زودا که پرده از آن بردارد.» ⁽²⁰⁾

اندک اندک آن دو و جمعی از امویان تهمت کشته شدن عثمان را بر او نهادند. و او گفت:

«به خدا که گناهی را به من نسبت دادن نتوانستند و میان من و خود انصاف را کار نبستند و آنان حقی را می‌خواهند که خود رها کردند و خونی را می‌جویند که خود ریختند. اگر در این کار با آنان انباز بودم آنان نیز از آن بهره‌ای دارند و اگر خود به تنهایی بدان پرداختند از من چه می‌خواهند که خود بدان گرفتارند.» ⁽²¹⁾

پی نوشت ها:

1. الائمة من قریش.
2. نهج البلاغه، خطبه 92، طبری، ج 6، ص 3076.
3. نهج البلاغه، خطبه 54.
4. نهج البلاغه، خطبه 3 شقشقیه.
5. خطبه 229.
6. تاریخ یعقوبی، ج 2، ص 154.

7. طبری، ج 6، ص 3079-3078، نهج البلاغه، خطبه . 167
8. سخنان کوتاه . 321
9. خطبه . 15
10. تاریخ ابن اثیر، ج 3، ص . 192
11. سرزمینی در شمال حجاز سر راه مدینه به دمشق. اکنون شهری است در کشور عربستان سعودی .
12. شهرکی است بر کنار دریای قلزم. بر کرانه صحرای میان مصر و شام.
13. ص 21 . 20
14. منزلی است میان مدینه و کوفه.
15. خطبه . 180
16. خطبه . 205
17. خطبه . 136
18. خطبه 205، المعیار و الموازنه، ص . 113
19. نامه . 7
20. خطبه . 148
21. خطبه 137، و نیز نگاه کنید به خطبه . 22

بخش - 15

اکنون جای آنست که طلحه و زبیر، این دو صحابی سابق در اسلام را بهتر بشناسانیم: زبیر، پسر عوام پسر خویلد (پدر خدیجه زن پیغمبر) و مادر او صفیه دختر عبدالمطلب و عمه پیغمبر است. زبیر در جنگ بدر همراه رسول خدا ﷺ بود، او از کسانی است که عثمان مال فراوان بدو بخشید. مبلغ این مال را ابن سعد در طبقات ششصد هزار نوشته است. (1)

طلحه، پسر عبیدالله از تیم، و با ابوبکر از یک تیره است. پیش از اسلام بازرگانی می‌کرد و با عثمان دوستی داشت. در جنگ احد کنار پیغمبر ﷺ بود. او را از زمین برداشت تا به مردم بنمایاند کشته نشده است. در آن نبرد دست خود را بر تیری که به سوی پیغمبر ﷺ افکنده بودند گرفت، انگشتی از وی جدا گردید، سپس دستش شل شد. چنانکه نوشته شد وقتی که عمر او را جزء اصحاب شورا معین کرد، وی بیرون مدینه بود، چون بازگشت، کار بیعت با عثمان پایان یافته بود. طلحه در خانه نشست عبد الرحمان پسر عوف نزد او رفت و او را از مخالفت ترساند. و نوشته‌اند عثمان خود نزد او رفت و او را راضی کرد و طلحه با او بیعت نمود. عثمان در دوره خلافتش مالهای فراوان به طلحه می‌بخشید. چنانکه طلحه وقتی از وی پنجاه هزار وام گرفت، پس از چندی به عثمان گفت: «مال تو حاضر است کسی را بفرست تا تحویل دهم.» عثمان گفت: «آن مبلغ مزد جوانمردی تو است.» جز این مبلغ مالهای دیگری نیز بدو داد. با این همه چنانکه از گفته مروان نوشته‌اند، طلحه از کسانی بود که در کشتن عثمان دست داشت. در جنگ جمل مروان پسر حکم تیری به طلحه

افکند و او را کشت و به اَبان پسر عثمان گفت: «امروز یکی از کشتندگان پدرت را کشتم.» علی عَلَيْهِ السَّلَامُ درباره جدائی او و بهانه ساختن خون عثمان گوید: «به خدا که طلحه بدین کار نپرداخت و خونخواهی عثمان را بهانه نساخت، جز از بیم آنکه خون عثمان را از او خواهند که در این باره متهم می‌نمود و در میان مردم آزمندتر از او به کشتن عثمان نبود.»⁽²⁾ و درباره تهمتی که بر او نهاده و کشتن عثمان را بدو نسبت داده بودند می‌فرماید:

«اگر کشتن عثمان را فرمان داده بودم قاتل من بودم، و اگر مردمان را از قتل وی باز داشته‌ام، یاری او کرده بودم لیکن جز این نیست: آنکه او را یاری کرد نتواند گفت من از آن که او را خوار گذارد بهترم، و آنکه او را خوار گذارد نتواند گفت آنکه او را یاری کرد از من بهتر است.»⁽³⁾

گروهی دیگر از بیعت‌کنندگان از او می‌خواستند کشتندگان عثمان قصاص شوند. در نهج البلاغه و کتابهای تاریخ، گفتاری را از امام می‌بینیم که در پاسخ خواسته‌های این گروه است. طبری نوشته است چون طلحه و زبیر با علی بیعت کردند مردمی از صحابه نزد علی عَلَيْهِ السَّلَامُ رفتند و گفتند:

«شرط ما اقامه حدهاست و این مردم در خون این مرد (عثمان) شریک‌اند.»

⁽⁴⁾ و علی در پاسخ آنان گفت:

«برادران چنین نیست که آنچه را می‌دانید ندانم. لیکن چگونه نیروئی فراهم آوردن توانم. این مردم با ساز و برگ و نیرو به راه افتادند. بر آنان قدرتی ندارم و آنان بر ما مسلط گردیده‌اند. اینها ایند که بردگان شما به هواخواهی آنان به پناخاسته‌اند و بادیه‌نشینان شما به آنان پیوسته‌اند.»⁽⁵⁾

این درخواست را چه کسی یا کسانی از علی علیه السلام کرده‌اند و در کجا و چه وقت بوده؟ مسلم است هنگامی که امام در مدینه به سر می‌برد. و از عبارت طبری بر می‌آید که در همان هفته‌های نخست خلافت بوده است. اما خواهند گفت که بوده‌اند؟ طبری نوشته است صحابه بودند یعنی از مردم مدینه، نه آنانکه از مصر و دیگر شهرها به راه افتادند. شاید کسانی که از آغاز سودای حکومت در سر داشتند، و چون علی را مرد دنیا ندیدند، بهانه آغاز کردند و سرانجام از او بریدند. هر چه بوده است نشان می‌دهد بر خلاف آنان که بر علی علیه السلام هجوم آوردند و با او بیعت کردند. مردمی بیشتر نگران خود بودند تا نگران مسلمانان و چنانکه خواهیم دید این نگرانی بی‌جا نبوده است.

طلحه و زبیر جزء کسانی بودند که با علی علیه السلام بیعت کردند، اما چنانکه نوشته شد پس از روزی چند ناخشنودی نمودند. آنان تنها نمی‌خواستند در کارها با علی به مشورت نشینند، چه هر مسلمانی در کارهای عمومی حق نظر دادن دارد. آنان می‌خواستند در کار حکومت با او شریک باشند و چنین توقعی هیچگاه برآورده نمی‌شد. چرا که کار حکومت بر اساس قرآن و سنت بود و هیچکس در فهم این دو به علی علیه السلام نمی‌رسید. علی علیه السلام پرورده رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم بود و آشنا به کتاب خدا و سنت رسول و ناسخ و منسوخ، آن چنانکه گوید:

«و از این گونه (حدیث و معنای آن) چیزی بر من نگذشت جز آنکه معنی آنرا از او پرسیدم و به خاطر سپردم.»⁽⁶⁾

به هر حال، این دو تن که بیعت علی علیه السلام در گردن آنان بود از جمع بریدند و روی به مکه نهادند. از زبیر پرسیده بودند: «تو با علی علیه السلام خویشاوندی و با او بیعت کردی چرا به مخالفت با وی برخاستی؟» گفته بود: «از من به اکراه

بیعت گرفتند راضی نبودم. دستم با علی علیه السلام بیعت کرد نه دلم.» و علی علیه السلام در پاسخ او فرماید :

«پندارد با دستش بیعت کرده است نه با دلش، پس بدانچه به دستش کرده اعتراف می‌کند و به آنچه به دلش بوده ادعا. بر آنچه ادعا کند دلیلی روشن باید، یا در آنچه بود و از آن بیرون رفت [جمع مسلمانان] درآید.»⁽⁷⁾

بخش - 16

از طلحه و زبیر که در دیده مسلمانان ارجی داشتند و نیز از مال و مکتب برخوردار بودند، میگذریم و به سر وقت شخصیت دیگری می‌رویم. شخصیتی که اگر پا در میان نمی‌نهاد و به خونخواهی عثمان بر نمی‌خاست و چنانکه خدا او را فرموده است ⁽⁸⁾ در خانه می‌نشست، آن دو تن نمی‌توانستند نیروئی فراهم آورند و با علی عَلَيْهِ السَّلَامُ درافتند، و نخستین مسلمان کشی را پس از رحلت پیغمبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ در حوزه اسلامی پدید آورند و آن اندازه کشته از دو لشکر بر جای گذارد. آن شخصیت ام المؤمنین عایشه زن پیغمبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ دختر ابوبکر است.

چنانکه نوشته‌اند عایشه حدود هشت سال پیش از هجرت پیغمبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ در مکه متولد شد. در شش یا هفت سالگی با مهریه‌ای که بیشتر رقم آنرا چهارصد درهم نوشته‌اند به عقد پیغمبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ درآمد. چون رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ از مکه به مدینه رفت، در شوال نخستین سال از هجرت، حالی که نه ساله یا ده ساله بود با پیغمبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ عروسی کرد و هنگامی که رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ به جوار حق رفت هیجده یا نوزده سال داشت.

تذکره نویسان در فضل و فضیلت عایشه حدیث‌ها و داستان‌های فراوان نوشته‌اند تا آنجا که ابن عبد البر نویسد: «در فقه و شعر و پزشکی یگانه عصر بود» ⁽⁹⁾ این دانشها و به خصوص پزشکی را در این مدت کوتاه چگونه آموخت؟ خدا می‌داند و مرا نمی‌رسد در این باره مناقشتی کنم.

عمر رضا کحاله در کتابی که به نام اعلام النساء نوشته یکصد و بیست صفحه از کتاب خود را بدو اختصاص داده است.

عایشه هنگامی که به خانه پیغمبر ﷺ آمد، زهرا علیها السلام را در کنار پدرش دید و از همان روز نخستین از محبت فراوان پیغمبر به دخترش و شوهر آینده او آگاه شد. طبیعی است که گرد رشک بر خاطر او بنشیند. دیری نگذشت که زهرا علیها السلام به خانه علی علیه السلام رفت و خدا او را فرزندان کرامت فرمود، حالیکه عایشه برای رسول خدا ﷺ فرزندی نزا. اگر کسی با خواندن زندگینامه عایشه بگوید او با علی علیه السلام میانه خوبی نداشت، گناهی نکرده است. نه تنها با علی علیه السلام که با زن و فرزندان او نیز. و بخصوص دختر پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم که دوستی رسول با او روز افزون بود. هنگامی که رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم زنده بود حادثه دیگری نیز پیش آمد که بر ناخشنودی او از علی علیه السلام افزود. روزی که منافقان بر عایشه تهمت نهادند، پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم با اطرافیان، از جمله با علی علیه السلام مشورت کرد و او گفت :

«زنان بسیارند در این باره از خادمه بپرس، تا آنچه رخ داده به تو بگویند.»⁽¹⁰⁾ و اگر چنین باشد همین جمله بس است که عایشه از علی علیه السلام دلی خوش نداشته باشد. خود او یکبار این ناخشنودی را بر زبان آورد و آن هنگامی بود که از بصره روانه مدینه گردید. گفت :

«میان من و او از دیر باز گله‌هایی است که میان زن و خویشاوندان شوهرش روی می‌دهد.»⁽¹¹⁾

عایشه پس از رحلت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم در خانه ماند، چرا که به نص قرآن کسی رخصت نداشت زنان پیغمبر علیهم السلام را پس از مرگ وی به عقد خود درآورد.⁽¹²⁾ او تنها و بی‌فرزند به سر می‌برد، در حالیکه فرزندان علی علیه السلام می‌بایند و در دیده صحابه پیغمبر علیهم السلام گرامی بودند. همین‌ها برای

برانگیختن ناخشنودی کافی است و خدا می‌داند چیزهای دیگری هم در میان بوده؟ یا نه. طبری می‌نویسد چون خبر قتل علی بدو رسید گفت :

فألقت عصاها و استقر بها النوى كما قر عينا بالاياب المسافر (13)

این بیت را ابن منظور به معقر بن حمار نسبت داده است (لسان العرب، ذیل نوی) و ذیل (عصی) از ابن بری نویسد از عبد ربه سلمی است و گفته‌اند از سلیم بن ثمامه حنفی است، آنرا هنگامی گفت که زن خود را از یمامه به کوفه فرستاد. سپس عایشه از کسی که خبر کشته شدن علی را بدو داده بود پرسید :

-«او را که کشت؟» گفتند :

-«مردی از بنی مراد.» گفت :

فإن يك نائيا فلقد نعاها غلام ليس في فيه التراب

-«اگر دور است، جوانی خبر مرگ او را داد که خاک در دهانش مباد

(دهانش سالم) ماناد.»

زینب دختر ابو سلمه گفت :

-«درباره علی چنین می‌گوئی؟» گفت :

-«من فراموش کارم و چون فراموش کنم مرا یاد آرید.» (14)

اما عمر رضا در حالی که این داستان را آورده نویسد : «چون خبر کشته شدن علی عليه السلام رسید، یاران رسول صلى الله عليه وآله وسلم گفتند نزد عایشه برویم و از اندوه او بر پسر عم پیغمبر صلى الله عليه وآله وسلم آگاه شویم. چون به خانه او رفتند، دانستند او از پیش خبر شده و از گریه و ناله باز نمی‌ایستد.» (15) کدام یک از این دو داستان راست است؟ خدا می‌داند. مرا حد آن نیست که بخواهم نسبت به زنی که رسول خدا صلى الله عليه وآله وسلم بدو علاقه داشته جسارتی بکنم. اما آنچه با علی عليه السلام کرد، نشان می‌دهد گفته عمر رضا از ابن عبد ربه چندان با حقیقت وفق نمی‌دهد، مگر آنکه

بگوئیم چون آدمی را حالت‌هایی است که هر روز و بلکه هر لحظه دگرگونی می‌پذیرد، هر دو حادثه رخ داده است. روزی آن و روزی این.

عایشه از عثمان هم دلی خوشی نداشت و روز دربندان وی چون از او خواستند به یاری او برود نپذیرفت و در حالیکه عثمان در مخاطره بود به مکه رفت. (16)

طبری نوشته است: حالی که عثمان در محاصره بود به مکه رفت. و در مکه مردی که او را أخضر می‌گفتند بدو درآمد. عایشه از او پرسید:

- «مردم چه کردند؟» گفت:

- «عثمان مردم مصر را کشت.» عایشه گفت:

- «انا لله، آیا مردمی را که به طلب حق آمده‌اند و منکر ستم‌اند می‌کشند؟ به

خدا ما بدین راضی نیستیم.» سپس دیگری بر وی درآمد. عایشه از او پرسید:

- «مردم چه کردند؟» گفت:

- «مصریان عثمان را کشتند.» عایشه گفت:

- «شگفتا که أخضر مقتول را قاتل گمان برد.» و این گفته مثل شد که «أکذب

من أخضر» (17)

سپس از مکه به راه افتاد. در راه بازگشت مردی از خویشاوندانش او را دید

از او پرسید: - «چه خبر داری؟»

گفت: «عثمان را کشتند و مردم با علی بیعت کردند.» عایشه گفت:

- «مرا به مکه بازگردانید.» چون به مکه رسید عبد الله بن عامر حضرمی که از

جانب عثمان حاکم مکه بود پرسید:

- «چرا بازگشتی؟» گفت:

- «چون عثمان به ستم کشته شد و کار بدین سان به پایان نمی‌رسد. خون عثمان را بخواهید.» و نخست کسی که با او همراه شد «همین عبد الله بود.»⁽¹⁸⁾

و در روایت دیگر آورده است هنگامی که عایشه از مکه به مدینه باز می‌گشت عبد بن ام کلاب را دید از او پرسید: «چه خبر؟»

- «عثمان را کشتند و هشت روز صبر کردند.»

- «سپس چه کردند؟»

- «بهترین کار را به بهترین صورت به پایان رساندند و بر علی علیه السلام گرد آمدند.» عایشه گفت:

- «کاش آسمان به زمین می‌آمد و این کار بر علی علیه السلام درست نمی‌شد. مرا بازگردانید.»

چون به مکه رسید می‌گفت عثمان را به ستم کشتند به خدا خون او را خواهم خواست. ام کلاب گفت:

- «تو نخستین کسی هستی که سخت را برمی‌گردانی مگر نمی‌گفتی نعتل⁽¹⁹⁾ را بکشید که کافر شد؟» گفت:

- «او توبه کرد.» با رسیدن او به مکه امویان سر بلند کردند. سعید پسر عاص، ولید پسر عقبه و دیگر بنی امیه بر او گرد آمدند. عبد الله پسر عامر از بصره و یعلی پسر امیه از یمن و طلحه و زبیر که از مدینه آمده بودند فراهم شدند. عایشه گفت: «مردم کاری بزرگ و حادثه‌ای ناپسند پدید آمد، نزد برادران خود به بصره بروید شامیان برای یاری شما بسند شاید خدا خون عثمان را بخواهد.»

و نوشته‌اند چون به مکه بازگشت به مسجد رفت. مردم نزد او فراهم شدند. بدانها گفت:

«مردم، جمعی آشوبگر از شهرها و بیابانها و بردگان مردم مدینه گرد آمدند و خونی را که حرام بود ریختند و حرمت مدینه را در هم شکستند. مالی را که بدانها حرام بود بردند. به خدا انگشتی از عثمان بهتر است از زمینی که پر از مانند اینان باشد.»⁽²⁰⁾

روایت‌های طبری چنین است و دیگر سندها هم کم و بیش این مطلب را نوشته‌اند. اما راستی چرا مادر مؤمنان چنین کرد؟ او عثمان را در محاصره گذاشت و روانه مکه شد، حالی که می‌توانست با مردم سخن بگوید. او چون ام حبیبه نبود که شورشیان با او گستاخانه رفتار کنند. و اگر هم چنین رفتاری می‌کردند عایشه وظیفه خویش را انجام داده بود. چرا پس از آنکه شنید مردم با علی بیعت کردند گفت مرا به مکه بازگردانید و چرا سخن از شام به میان می‌آورد؟ آیا جز این است که با این گفتار معاویه را آگاه می‌کند که باید برخیزد و با علی عَلِيٍّ درافتد؟ با فراهم آمدن طلحه، زبیر و عایشه و مهاجرانی که پس از کشته شدن عثمان از مدینه به مکه رفتند، این شهر پایگاه مقاومتی برابر مرکز خلافت گردید و جدائی طلبان در پی فراهم آوردن مال و سلاح افتادند.

پی نوشت ها :

1. الطبقات الکبری، ج 3، بخش 1، ص 75.
2. خطبه . 174
3. خطبه . 30
4. تاریخ طبری، ج 6، ص 3080
5. نهج البلاغه، خطبه . 168
6. خطبه . 210
7. خطبه . 8
8. احزاب، آیه . 33
9. الاستیعاب.

10. طبری، ج 3، ص 1523
1. طبری، ج 6، ص 3231
12. احزاب، آیه 53
13. «عصای خود را افکند و در جای خود آرام گرفت چنانکه سفر کرده با بازگشت دیده را روشن کرد.» ابن سعد نوشته است سفیان پسر امیه بن ابوسفیان خیر شهادت علی را به عایشه داد و او این بیت را خواند (طبقات، ج 3، ص 27).
14. طبری، ج 6، ص 3466
15. اعلام النساء، ج 3، ص 103
16. طبری، ج 6، ص 3098
17. همان.
18. همان.
19. نعتل مرد مصری بود که ریشی بلند داشت و عایشه عثمان را بدو تشبیه می‌کرد.
20. طبری، ج 6، ص 3097، جمهرة خطب العرب، ج 1، ص 126

بخش - 17

پسر امیه یا منیه (یعنی را گاه به پدر و گاه به مادر می خواندند) ششصد شتر و ششصد هزار (درهم یا دینار؟) در اختیار جمع نهاد. سپس به مشورت نشستند که کجا بروند؟ عبد الله عامر گفت: «به بصره می رویم، مرا در آنجا پروردگانی است و طلحه را هواخواهانی.» و سرانجام آهنگ بصره کردند. مردم مکه را گفتند: «ام المؤمنین و طلحه و زبیر به بصره می روند. هر کس عزت اسلام و خون عثمان را می خواهد به راه بیفتد. اگر بارکش و پول می خواهد حاضر است.»

گویا روی این فقره از سخنان علی عَلَيْهِ السَّلَام با این گروه است.

«چون به کار برخاستم گروهی پیمان بسته را شکستند و گروهی از جمع دینداران بیرون جستند و گروهی دیگر با ستمکاری دلم را خستند. گویا هرگز کلام پروردگار را نشنیدند، و یا شنیدند و به کار نیستند که فرماید: سرای آن جهان از آن کسانی است که برتری نمی جویند و راه تبهکاری نمی پویند و پایان کار ویژه پرهیزکاران است.»⁽¹⁾

جدائی طلبان و هفتصد تن از مردم مدینه با آنان، به راه افتادند و در راه مردمی به آن جمع پیوست و شمار ایشان به سه هزار تن رسید.

چون به ذات عرق که میان نجد و تهامه و احرام جای عراقیان است رسیدند، سعید بن عاص، مروان حکم و یاران او را دید و از آنان پرسید: «کجا می روید؟ خود را به کشتن می دهید. آنان که خون به گردنشان دارید بر پشت شترانند، آنان را بکشید سپس همگی به خانه های خود باز گردید.» (از خون به گردن ها

قصدهش عایشه و طلحه و زبیر بود که عثمان را در چنگ مهاجمان رها کردند. گفت :

-«می‌رویم شاید همه کشندگان عثمان را بکشیم.»

سپس نزد طلحه و زبیر رفت و گفت :

-«راست بگوئید اگر پیروز شدید کار حکومت را به که می‌سپارید؟» گفتند :

-«هر کدام از ما که مردم بپذیرند.» گفت :

-«نه کار را به فرزندان عثمان بدهید. چه شما برای خونخواهی او بیرون

شده‌اید.»

گفتند : «پیران مهاجر را بگذاریم و کار را به یتیمان بسپاریم؟»

سعید گفت : «نمی‌بینید. من می‌کوشم تا خلافت از بنی عبد مناف بیرون

رود.» او بازگشت. عبد الله بن خالد بن اسید هم بازگشت. مغیره بن شعبه گفت :

-«سعید درست می‌گوید هر کس از ثقیف اینجاست باز گردد.» ثقیفیان از

آنان جدا شدند و بقیه روانه بصره گردیدند.⁽²⁾

در راه بصره از مردی شتری را خریدند. شتری که یاد آن برای همیشه در

تاریخ اسلام پایدار ماند، و این جنگ به خاطر آن شتر جنگ جمل نام گرفت.

نام آن مرد را عرنی نوشته‌اند. وی گوید : من بر شتر خود می‌رفتم. سواری به

من رسید گفت :

-«شترت را می‌فروشی؟»

-«آری!»

-«چند؟»

-«هزار درهم!»

«تو دیوانه‌ای، شتری را به هزار درهم می‌خرند؟» — «آری شتر من بدین قیمت می‌ارزد، چون بر او سوار شوم در پی هر کس که باشم بدو می‌رسم و اگر کسی به دنبال من بود به من نمی‌رسد.»

«اگر بدانی آن را برای چه کسی می‌خواهم سخن نمی‌گوئی.»

«برای که می‌خواهید؟»

«ما آن را برای مادر مؤمنان عایشه می‌خواهیم.»

«حال که چنین است آن را بی‌بها به شما می‌دهم.»

«نه! من به تو ماده شتری و مبلغی پول می‌دهم.»

پذیرفتم و با آنها رفتم. ماده شتری را با چهار صد یا ششصد درهم به من داد. سپس پرسیدند: «راه را می‌دانی؟» گفتم: «آری از همه کس بهتر.» گفتند: «پس با ما باش!» با آنان به راه افتادم، به هر جا می‌رسیدند نام آن را می‌پرسیدند، چون به حوئب که نام آبی است رسیدم سگان بانگ برداشتند. پرسیدند:

«نام این آب چیست؟»

«حوئب!» عایشه فریادی بلند برآورد و گفت:

(**إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ**) در جمع زنان رسول خدا ﷺ بودم. گفت

کاش می‌دانستم سگان حوئب بر کدام یک از شما بانگ می‌کنند. مرا باز گردانید. ⁽³⁾

روز و شبی همچنان شتر او را خفته نگاه داشتند. عبد الله پسر زبیر رسید و گفت این مرد دروغ می‌گوید. عایشه نمی‌پذیرفت تا آنکه عبد الله گفت: «هم اکنون علی عليه السلام بر سر ما می‌رسد.» پس رو به بصره نهادند. و مرا دشنام دادند.

من از آنان جدا شدم. اندکی راه رفتم که علی عَلَيْهِ السَّلَامُ را با سوارانی در حدود
سیصد تن دیدم. ⁽⁴⁾

و علی عَلَيْهِ السَّلَامُ درباره آنان چنین می‌فرماید :

«بیرون شدند و حرم رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ را با خود به این سو و آن سو
کشاندند، چنانکه کنیزکی را به هنگام خریدن کشاندند. او را با خود به بصره
بردند، وزنان خویش را در خانه نشانده. و آن را که رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ در خانه
نگاهداشته بود و از آنان و جز آنان باز داشته، نمایانده. با لشکری که یک تن
از آنان نبود که در اطاعت من نباشد و به دلخواه در گردنش بیعت من نباشد.» ⁽⁵⁾
هنگامی که به بصره رسیدند جوانی از بنی سعد بر طلحه و زبیر خرده گرفت
که چرا زنان خود را در خانه نشانده‌اید و زن رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ را همراه
آورده‌اید و به آنان نیوست. مردمی دیگر نیز بر عایشه اعتراض کردند، اما
اطرافیان عایشه آنان را از پا درآوردند.

باری، میان آنان و یاران عثمان والی بصره جنگ درگرفت و گروهی از دو
سو کشته شدند. سپس به صلح تن دادند و مقرر شد نامه‌ای به مدینه بنویسند و
بپرسند آیا طلحه و زبیر به رضا با علی عَلَيْهِ السَّلَامُ بیعت کردند یا با ناخشنودی. اگر
با رضا بیعت کرده‌اند آنان از بصره برون روند و اگر با اکراه بیعت کرده‌اند عثمان
بصره را واگذارد.

کعب بن سور از جانب آنان به مدینه رفت و از جمع مردم مدینه پرسش کرد.
همه خاموش ماندند. اسامه بن زید گفت : «با ناخشنودی بیعت کردند.» اما
حاضران بر او شوریدند. کعب به بصره بازگشت و آنان را از آنچه در مدینه
گذشت خبر داد. جدائی طلبان، شبانگاهی بر عثمان حاکم بصره تاختند. او را

کوفتند و موی ریشش را کردند. گفته‌اند در کار او از عایشه رای خواستند.

نخست گفت :

-«او را بکشید.» زنی گفت :

-«تو را به خدا او از صحابه رسول است.» گفت :

-«پس او را زندانی کنید.» مجاشع بن مسعود گفت :

-«او را بزنیید و موی ریش و ابروی او را بکنید.» چنین کردند و بیت المال را

به تصرف خود درآورد. (6)

علی عَلَيْهِ السَّلَامُ درباره آنان چنین می‌گوید :

«بر کارگزاران و خزانه‌داران بیت المال مسلمانان که در فرمان من بودند و

بر مردم شهر که طاعت و بیعت می‌نمودند درآمدند. آنان را از هم پراکندند و به

زیان من میانشان اختلاف افکندند و بر شیعیان من تاختند و گروهی از آنان را

طعمه مرگ ساختند.» (7)

نیز نوشته‌اند :

هنگامی که طلحه و زبیر در مسجد بصره بودند عربی نزد آنان آمد و گفت :

«شما را به خدا آیا رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ درباره این سفر به شما دستوری

داده؟» طلحه برخاست و او را پاسخ نداد. وی از زبیر همین را پرسید. زبیر گفت

:

«نه لیکن شنیدیم شما پول‌هائی دارید آمدیم تا شریک شما باشیم.» (8)

راستی چنین داستانهایی رخ داده است؟ یا مخالفان طلحه و زبیر آن را

ساخته‌اند؟ خدا می‌داند. آنچه مسلم است اینکه فقه اسلام نه تنها طلحه و زبیر

را بدین لشکرکشی فرمان نداده بود بلکه آنان را منع کرده بود. آنان در بیعت

خلیفه وقت بودند، و بایستی در مدینه بمانند و او را یاری دهند. همه این

نافرمانی‌ها را نمی‌توان به حساب رأی و اجتهاد شخصی گذارد، و گفت آنان مجتهدانی بودند که به خطا رفتند، زیرا که در این صورت جائی برای اجرای احکام فقه نمی‌ماند.

بخش - 18

اندک اندک کار آنان بالا گرفت چنانکه حکومت مرکزی و نظم عمومی را تهدید می‌کردند. سرکوبی سرکشان داخلی نیز همچون جهاد با دشمنان خارجی واجب است و گر نه امنیت از کشور رخت خواهد بست و قدرت حکومت ضعیف خواهد گشت.

قرآن در این باره می‌گوید :

«اگر دو دسته از مؤمنان به جنگ برخاستند میان آنان آشتی برقرار سازید و اگر یکی از دو دسته طغیان ورزید با او بجنگید تا به حکم خدا باز گردد.»⁽⁹⁾
طلحه و زبیر در بیعت با علی عَلَيْهِ السَّلَام بودند، یعلی پسر امیه و عبد الله پسر خلف هر چند در مجلس بیعت حضور نداشتند، اما شنیدند انبوه مردم با علی عَلَيْهِ السَّلَام بیعت کردند. آنان نیز باید به مدینه بازگردند و اگر گلایه‌ای از علی دارند با او در میان نهند اما چنین نکردند.

مادر مؤمنان نیز باید نزد علی می‌آمد و یا در خانه می‌نشست، اما او نیز چنین نکرد. حال علی می‌تواند آنان را به حال خود رها کند؟ و اگر دست آنان را باز گذارد تا در میان امت اسلامی تباهی پدید آرند، نزد خدا حجتی خواهد داشت؟

علی عَلَيْهِ السَّلَام ناچار شد از مدینه روانه عراق شود. تنی چند از امام خواستند طلحه و زبیر رادنبال نکند و به جنگ آنان برنخیزد و او فرمود :

«به خدا چون گفتار نباشم که به آواز به خوابش کنند، فرییش دهند و شکارش کنند. من تا زنده‌ام به یاری جوینده حق با رویگردان از حق پیکار میکنم و با فرمانبردار یکدل، نافرمان بد دل را سر جای می‌نشانم.»⁽¹⁰⁾

پیش از بیرون رفتن از مدینه سرشناسان شهر را فراهم آورد و گفت :
«پایان این کار جز بدانچه آغاز آن بود سازواری نمی‌پذیرد خدا را یاری کنید تا خداتان یاری کند و کار شما را سامان دهد.»⁽¹¹⁾

و دور نیست این خطبه را در همین روزها خوانده باشد :
«آنچه می‌گویم در عهده خویش می‌دانم و خود، آن را پایندادم.»⁽¹²⁾ آنکه عبرت‌ها او را آشکار شود و از آن پند گیرد و از کیفرها عبرت پذیرد، تقوی وی را نگهدارد و به سرنگون شدنش در شبهات نگذارد. بدانید دگر باره روزگار شما را در بوته آزمایش ریخت، مانند روزی که خدا پیغمبرتان را برانگیخت. به خدائی که او را به راستی مبعوث فرمود به هم خواهید درآمیخت، و چون دانه که در غربال بیزند، یا دیگ افزار که در دیگ ریزند، روی هم خواهید ریخت . تا آنکه در زیر است زبر شود و آنکه بر زبر است به زیر در شود. و آنان که واپس مانده‌اند پیش برانند و آنان که پیش افتاده‌اند واپس مانند. به خدا سوگند کلمه‌ای از حق را نپوشاندم و دروغی بر زبان نراندم، از چنین حال و چنین روزگار آگاهم کرده‌اند.»⁽¹³⁾

حاضران از خود گرانی نشان دادند. زیاد پسر حنظله چون چنان دید گفت :
«اگر اینان آماده یاری تو نیستند. من هستم و در رکاب تو می‌جنگم.» دو تن از انصار نیز همچون زیاد سخنانی گفتند و علی عَلَيْهِ السَّلَام به امید آنکه پیش از رسیدن طلحه و زبیر به بصره به آنان برسد، با جمعی که شمارشان را نهصد تن نوشته‌اند، روز آخر ماه ربیع الآخر سال سی و ششم هجری از مدینه بیرون رفت .⁽¹⁴⁾

در راه مردی که نام او عبد الله بن سلام بود نزد وی آمد و گفت: «ای امیر مؤمنان از مدینه بیرون مرو! که اگر بیرون شدی قدرت مسلمانان بدین شهر باز نخواهد گشت.» حاضران او را دشنام دادند، امام فرمود بگذاریدش که او از یاران رسول خداست. در راه رفتن به عراق، نامه‌ای به مردم کوفه نوشت:

«من شما را از کار عثمان آگاه می‌کنم چنانکه شنیدن او همچون دیدن بود. مردم بر عثمان خرده گرفتند. من یکی از مهاجران بودم بیشتر خشنودی وی را می‌خواستم و کمتر سرزنش می‌نمودم. و طلحه و زبیر آسانترین کارشان آن بود که بر او بتازند، و برنجاندش و ناتوانش سازند. عایشه نیز سر برآورد و خشمی را که از او داشت آشکار کرد و مردمی فرصت یافتند و کار او را ساختند. پس مردم با من بیعت کردند به دلخواه، نه از روی اجبار، بلکه فرمانبردارانه و به اختیار، و بدانید! مدینه مردمش را از خود راند، و مردم آن در شهر نماند. دیگ آشوب جوشان گشت و فتنه بر پای و خروشان. پس به سوی امیر خود شتابان پیوید و در جهاد با دشمنان بر یکدیگر پیشی جوید. ان شاء الله.»⁽¹⁵⁾

در ربنده مردمی از قبیله طی نزد وی آمدند. به امام گفته شد بعضی این مردم آمده‌اند تا همراه تو باشند و بعضی هم آمده‌اند تا نشان دهند تسلیم تواند گفت:

«خدا همه را پاداش نیک دهد. فضل الله المجاهدین علی القاعدین اجرا عظیما.»

چون بر او در آمدند سعید پسر عبید طائی که یکی از آنان بود برخاست و گفت: «دل من با زبانم یکی است من در هر جا با دشمن تو می‌جنگم. تو از همه مردم زمان برتری.» امام فرمود: «خدایت پیامرزد زبانت از دلت خبر داد.»⁽¹⁶⁾

همچنین از آنجا محمد پسر ابوبکر و محمد پسر جعفر را با نامه‌ای به کوفه فرستاد که من شما را بر دیگر شهرها بگزیدم و در حادثه‌ای که رخ داده است به

شما روی آوردم. یاران دین خدا باشید و ما را یاری دهید و به سوی ما بیائید که ما می‌خواهیم امت مسلمان به برادری باز گردند. کسی که این کار را دوست دارد خدا را دوست داشته است.⁽¹⁷⁾

طبری نوشته است چون محمد پسر ابوبکر و محمد پسر جعفر را از ربنده به کوفه فرستاد کسی را روانه مدینه کرد تا چهارپا و سلاحی را که بایست آماده کند و چون آنچه می‌خواست رسید، این خطبه را بر مردم خواند :

«خدای عز و جل ما را به اسلام گرامی داشت و بدان سربلندمان فرمود. و از پس خواری و با یکدیگر کینه ورزیدن و از هم دور بودن و بی‌مقداری، با هم برادرمان نمود. چندانکه خدا خواست مردم بر دین اسلام بودند و حق در میان آنان بود، و کتاب خدا را پیشوای خویش نمودند. تا آنکه این مرد (عثمان) به دست این مردم کشته شد. شیطان آنان را به نافرمانی برانگیخت و امت را به یکدیگر درآویخت. بدانید که این امت همچون امت‌های گذشته فرقه فرقه خواهد گردید. از شری که می‌خواهد پدید آید به خدا پناه می‌برم. (و این جمله را بار دیگر گفت) آنچه پدید آمدنی است خواهد آمد. و این امت به هفتاد و سه فرقه خواهد درآمد. بدترین آنان فرقه‌ای است که خود را به من ببندد و چون من رفتار نکند. شنیدید و دیدید. پس بر دین خود پایدار مانید و راه پیمبرتان را پیش گیرید و به سنت او بروید و آنچه بر شما دشوار بود به قرآن عرضه کنید. آنچه قرآن شناسد بگیرید و آنچه انکار کند به یکسو زنید. خدا را پروردگار، و اسلام را دین، محمد را پیمبر و قرآن را امام و داور دانید.»⁽¹⁸⁾ از ربنده به فید که شهرکی میان راه کوفه به مکه است روانه شد و چون بدانجا رسید مردم اسد و طی نزد او آمدند و خواستند در رکاب او باشند. نپذیرفت و گفت بر جای خود باشید. سپس مردی از کوفه رسید و علی عَلَيْهِ السَّلَامُ از او از ابوموسی پرسید، گفت :

- «اگر آشتی می‌جویی ابوموسی مرد آنست و اگر جنگ می‌خواهی نه.» علی
علیه السلام گفت :

- «من جز آشتی نمی‌خواهم مگر آنکه نپذیرند.» سپس از ریزه روانه ذوقار
شد. اسکافی نوشته است علی علیه السلام نامه‌ای بدین مضمون به عثمان پسر حنیف
والی بصره نوشت :

«آنان که بیعت کردند، سپس سر باز زدند به سوی تو می‌آیند. شیطان آنان را
برانگیخته است و چیزی را می‌خواهند که خدا را خوشایند نیست و خدا
سخت‌تر کیفر دهنده است و سخت‌تر عقوبت کننده. اگر به شهر تو درآیند آنان
را به حق و وفای به عهد و پیمانی که بسته‌اند بخوان . اگر پذیرفتند با آنان
رفتاری نیکو داشته باش و بفرمای تا به جائی که از آن آمده‌اند بازگردند. و اگر
سرباز زدند و بر جدائی طلبی پایدار ماندند با آنان بجنگ تا خدا میان تو و
ایشان داوری کند.»⁽¹⁹⁾

چون به ذوقار رسید عثمان پسر حنیف که از جانب او حکومت بصره را
داشت نزد وی آمد و موی بر چهره نداشت (چنانکه نوشته شد موی ریش و
ابروی او را در بصره کردند) . علی را گفت :

«مرا با ریش فرستادی و بی‌موی نزد تو می‌آیم.» فرمود :

«خدا تو را مزد دهد. طلحه و زبیر با من بیعت کردند و بیعت را شکستند. به
خدا آنان می‌دانند من از کسانی که پیش از من خلافت را عهده‌دار شدند کمتر
نیستم. خدایا آنچه محکم ساختند بگشا و زشتی کار آنان را به ایشان به نما.»
⁽²⁰⁾

ذوقار جائی است میان کوفه و واسط و «یوم ذی قار» یکی از روزهای جنگ
عرب‌در جاهلیت است . در آن روز میان بنی‌شیبان و فرستادگان خسرو پرویز

جنگی درگرفت و شیبانیان پیروز شدند . این پیروزی برای آنان بی سابقه بود و از آن حماسه‌ها ساخته‌اند، که برخی از آن را در کتابهای تاریخ می‌توان دید. علی علیه السلام در ذوقار خطبه‌ای خوانده است و در آن قصد خود را از تصدی خلافت آشکار فرموده است . عبد الله پسر عباس می‌گوید در ذوقار بر امیر مؤمنان در آمدن حالی که نعلین خود را پینه می‌زد. پرسید :

«بهای این نعلین چند است؟» گفتم :

«بهائی ندارد.» گفت :

«به خدا این را از حکومت شما دوست تر می‌دارم مگر آنکه حقی را بر پا

سازم یا باطلی را براندازم.»⁽²¹⁾

پی نوشت ها :

1. قصص، 83، نهج البلاغه، خطبه . 3
2. طبری، ج 6، ص 3104-3103، الکامل، ج 3، ص . 209
3. المعیار و الموازنه، ص . 55
4. طبری، ج 6، ص 3109-3108، الکامل، ج 3، ص . 210
5. خطبه . 172
6. الکامل، ج 3، ص . 213
7. خطبه . 218
8. طبری، ج 6، ص . 3136
9. حجرات، آیه . 9
10. نهج البلاغه، گفتار 6، و رجوع شود به طبری، ج 6، ص . 3108
11. کامل، ج 3، ص . 211
12. ضامن.
13. خطبه . 16
14. کامل، ج 3، ص 222 . 221

15. نهج البلاغه، نامه . 1
16. طبری، ج 6، ص 3140، کامل، ج 3، ص . 225
17. طبری، ج 6، ص 3141 . 3140
18. طبری، ج 6، ص . 3141
19. المعیار و الموازنه، ص . 60
20. طبری، ج 6، ص 3144 . 3143
21. خطبه . 33

بخش - 19

چون فرستادگان علی عَلَيْهِ السَّلَامُ به کوفه رسیدند و نامه امام را به ابوموسی اشعری که از سوی عثمان حکومت کوفه را داشت نشان دادند، ابوموسی مردم را از یاری علی عَلَيْهِ السَّلَامُ بازداشت و گفت: «مردم! اصحاب پیغمبر که با او بودند از آنان که با او نبودند، داناترند، شما را بر ما حقی است و من شما را نصیحتی می‌کنم، حق این است که حکم خدا را خوار نشمارید و بر خدا گستاخی نکنید و آنرا که از مدینه نزد شما آمده بدان شهر باز گردانید، تا یاران محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ یک کلمه شوند. چه آنان بهتر می‌دانند چه کسی شایسته امامت است آنچه پیش آمده فتنه‌ای سر در گم است که خفته در آن به از بیدار است و نشسته به از ایستاده و ایستاده به از راه رونده.»

چون خبر نافرمانی ابوموسی به علی عَلَيْهِ السَّلَامُ رسید اشتر را طلبید و بدو گفت: «من به سفارش تو ابوموسی را در حکومت کوفه نگهداشتم. بر تو است که این کار را سامان دهی.»

اشتر و حسن بن علی عَلَيْهِ السَّلَامُ روانه کوفه شدند. با رسیدن مالک اشتر و امام حسن به کوفه و خواندن مردم به یاری علی عَلَيْهِ السَّلَامُ، سرانجام کوفیان از گرد ابوموسی پراکنده شدند و او را از قصر حکومتی راندند و چنانکه نوشته‌اند اساس او را به غارت بردند. نوشته‌اند عمار در جمع رو به ابوموسی کرد و گفت:

«تو از پیغمبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ شنیدی که پس از من فتنه خواهد بود؟» «آری، من به

گردن می‌گیرم که از رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ چنین شنیدم.»

«اگر راست می‌گوئی روی سخن رسول ﷺ با تو تنها بوده است و او از تو تنها پیمان گرفته که در خانه بنشینى و به کارى در نیائى.»⁽¹⁾

بدین ترتیب مردم کوفه خود را در اختیار خلیفه نهادند و بدو وعده یاری دادند. اکنون باید دید اینان که در کوفه گرد آمده بودند چه مردمی بودند :

کوفه به سال 17 هجری قمری به دستور عمر ساخته شد. نوشته‌اند سعد ابی وقاص به فرمان عمر آن را بنا کرد، تا جایگاهی برای سپاهیان باشد که از جزیره العرب به سرزمین ایران می‌روند. بیشترین دسته‌ای که در آن شهر جای گرفتند عرب‌های جنوب یا قحطانیان بودند و بیشترین مردم بصره عرب‌های شمالی یا مضریان. اما کوفه نیز مانند بصره بلکه بیشتر از بصره گسترش یافت. مردمانی از هر سو و هر پیشه در آن شهر گرد آمدند و هر یک هوایی در سر داشتند. می‌توان گفت در سالهایی که از آن گفتگو می‌کنیم کوفه بازاری را می‌مانست که بازرگانان و کاسبکاران در آن گرد آمده بودند تا کالای خود را عرضه کنند و مشتریانی به دست آرند و سود بگیرند. در چنین بازار آشفته هر کس تا آنجا با دیگری هم آهنگ است که هر چه را خواهان اوست بدست آرد و زیانی نبیند و چون بوی زیان بشنود از جمع می‌برد.

از اختلاف سلیقه‌های قومی که میان مهاجران و انصار بود بگذریم، عراق از صدها سال پیش از اسلام با شام هم‌چشمی داشت. لخمیان یا آل منذر، که در حیره حکومت می‌کردند، در کنار شاهنشاهان ایرانی بودند و غسانیان که در شمال شبه جزیره (شام) به سر می‌بردند از امپراتوران روم شرقی حمایت می‌کردند.

پس از اسلام شعله این رقابت فرو خوابید، اما با گسترش دستگاه حکومت معاویه درشام، فروغ آن از زیر خاکستر پدید گردید و عراقیان بر خود هموار

نمی‌کردند از شامیان کمتر باشند. از این رقابت که بگذریم و آن را نادیده بگیریم به موالیان می‌رسیم. موالیان مردمی غیر عرب که هر یک خود را به قبیله‌ای بسته بود، و در حمایت آن به سر می‌برد. موالی هم در این شهر بیکار نشسته بودند و اگر بظاهر قدرتی متشکل نبودند، در نهان دست به کار می‌شدند. بیشتر موالی مردمانی بودند که در اثر فرو ریختن شاهنشاهی ساسانی در ایران کار و پیشه خود را از دست داده به امید مال یا جاه در کوفه گرد آمده بودند. مردمانی باصطلاح امروز روشنفکر و جاه طلب. در برخی کتاب‌ها می‌بینیم، در آن روزگار گاه گفتگوهایی میان مردم می‌رفته است که حجازیان از چنان بحث‌ها بی‌بهره بودند، یا بهتر بگوئیم تفکر آنان بدان پایه نبود که این سخنان را دریابند. بحث‌هایی عقلانی که سالها بعد علم کلام نام گرفت. این سوغات را آشنایان به کلام مسیحی و زرتشتی و مانوی بدان سرزمین درآوردند و اگر بر این مردم، بومیان عراق را نیز بیفزائیم بدین نتیجه می‌رسیم که این پراکندگی‌ها اجازت نمی‌داد مردمی متحد و یکدل در عراق فراهم آید.

سخنی که ابن کوا درباره عراقیان آن روز به معاویه گفته درست است. «آنان با هم در کاری متفق می‌شوند سپس دسته دسته خود را از آن بیرون می‌کشند.»⁽²⁾ برای همین است که عراقیان تا حاکمی با قدرت و ستمکار را بر سر خود می‌دیدند فرمان می‌بردند و چون این حاکم در میان آنان نبود، دسته‌بندی‌ها آغاز کرده نافرمانی می‌کردند سپس دست به شورش می‌زدند. می‌بینیم مردم کوفه در حکومت زیاد، عبید الله و حجاج پسر یوسف ثقفی دست از پا خطا نمی‌کنند یعنی نیروی خطا کردن را در خود نمی‌بینند و چون حاکمانی معتدل بر سر آنان می‌آید، یا فرمان او را نمی‌برند یا به توطئه‌گری می‌پردازند.

چنانکه نوشته شد فرستادگان علی عَلَيْهِ السَّلَامُ که به کوفه رفته بودند، پس از گفتگوهای فراوان بر ابو موسی، پیروز شدند و او را از قصر امارت کوفه راندند. با خاموش شدن فتنه ابو موسی، لشکری که شمار آنان را دوازده هزار تن نوشته‌اند به راه افتادند و در ذوقار به امیر مؤمنان رسیدند. امام با جمعی که ابن عباس در میان آنان بود به دیدنشان رفت و به آنان خوشامد گفت و فرمود:

«من شما را خواندم تا با ما نزد برادران خود که در بصره‌اند برویم. اگر از آنچه در سر دارند باز گردند، همان است که ما می‌خواهیم و اگر پایدار ماندند با مدارا با آنها کار می‌کنیم تا آنگاه که دست ستم بگشایند. ما هر چه در آن صلاح باشد بر آنچه در آن فساد است مقدم می‌داریم.»

امام مردی از مهتران کوفه را که قعقاع بن عمرو نام داشت خواست. قعقاع از آنان بود که صحبت رسول صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ را دریافته بود. امام به او گفت:

«به بصره رو و آن دو تن را (طلحه و زبیر) ببین و آنان را به بازگشت به جمع مردم بخوان و از جدائی طلبی پرهیزان. اگر آنان چیزی از تو خواستند که درباره آن دستوری از من نداشته باشی چه می‌کنی؟» - «بدانچه تو فرموده‌ای با آنان رفتار می‌کنم. و اگر چیزی خواهند که دستوری نداشته باشم به رأی خود آنچه مقتضی و شایسته است خواهم کرد.»

قعقاع چون به بصره رسید، نزد عایشه رفت و بر او سلام کرد و گفت:

«مادر چرا بدین شهر آمده‌ای؟»

«اصلاح میان مردم!» «بفرست طلحه و زبیر بیایند تا با هم گفتگو کنیم.»

چون آن دو آمدند قعقاع گفت:

«من از ام المؤمنین پرسیدم برای چه به بصره آمده‌ای گفت برای اصلاح میان

مردم شما چه گوئید موافقید یا مخالف؟»

«موافقیم!»

«بگوید راه اصلاح چیست؟ بخدا اگر درست باشد می‌پذیریم.»

«کشندگان عثمان، اگر آنان را واگذارند، قرآن را واگذارده‌اند.»

«شما ششصد تن از مردم بصره را کشته‌اید و شش هزار تن را خشمگین کرده‌اید اکنون مردمی بسیار با شما سر جنگ دارند و درگیری بیشتر خواهد شد.» عایشه پرسید :

«پس چه باید کرد؟»

«درمان این درد آرامش است. اگر بیعت کنید و این آشوبی که برخاسته آرام گیرد می‌توانید آنچه را خواهان آنید در میان نهدید و اگر بخواهید ایستادگی کنید کار به کشتار می‌کشد و همه قبیله‌ها را فرا خواهد گرفت.» گفتند :
«راست گفتی. نزد علی علیه السلام برو. و اگر او هم نظر تو را داشت کار درست خواهد شد.»

چون قعقاع نزد علی علیه السلام بازگشت و آنچه رفته بود گفت علی آن را پسندید و روانه بصره گردید .

با بررسی آنچه در تاریخ‌ها آمده معلوم می‌شود در سپاه امام دسته‌ای بوده‌اند که نمی‌خواستند کار با سازش پایان یابد. و همین دسته بودند که آتش جنگ را افروختند.

روایتی که طبری و ابن اثیر آورده‌اند چنین است :

«در شبی که بامداد آن جنگ درگرفت هر دو دسته از اینکه به صلح نزدیک شده‌اند، شادمان بودند . اما آنان که بر عثمان هجوم آوردند و او را کشتند شب را در اندیشه گذراندند و بامدادان و در تاریکی و روشن صبح در جنگ را گشودند و دو سپاه در مقابل کاری قرار گرفت که نمی‌خواست .»⁽³⁾

اما از نوشته ابن اعثم میتوان پی برد که در سپاه بصره نیز کسانی بوده‌اند که می‌خواستند کار به جنگ کشد. وی می‌نویسد: عبد الله زبیر بر پا خاست و گفت:

«ای مردمان. علی علیه السلام، عثمان را که خلیفه بر حق بود کشته است و این ساعت لشکر جمع کرده و بر سر شما آورده تا کار را از دست شما بر باید و شهر و ولایت شما را فرا گیرد. مردانه باشید و خون خلیفه را باز خواهید.»⁽⁴⁾

کدام یک از این روایت‌ها به حقیقت نزدیک‌تر است؟ خدا می‌داند. اما دور نیست که از هر دو سپاه گروهی نمی‌خواستند کار با آشتی به پایان برسد: از سوئی جدائی طلبان، آنانکه در پی خلافت و یا لااقل حکومت بودند و می‌دانستند اگر کار به آشتی کشد، علی علیه السلام کسی نیست که آنان را بر سر کاری گمارد، و از سوئی در سپاه کوفه مردمی بودند که بیم داشتند کشنده عثمان شناخته شود هر چه بود سپاه بصره آماده نبرد شد.

و شاید علی علیه السلام این سخنان را در این روزها گفته باشد:

«بار خدایا، از تو بر قریش یاری می‌خواهم که پیوند خویشاوندیم را بریدند و کار را بر من واژگون گردانیدند و برای ستیز با من فراهم گردیدند در حقی که بدان سزاوارتر بودم از دیگران و گفتند حق را توانی بدست آور و توانند تو را از آن منع کرد.»⁽⁵⁾

چنانکه نوشته‌اند سه روز بی‌آنکه میان آنان جنگی رخ دهد پاییدند. تنی چند از لشکریان علی علیه السلام می‌خواستند جنگ را آغاز کنند. اما او در خطبه‌ای فرمود:

«دست و زبان خود را از این مردم باز دارید و در جنگ با آنان پیشی مگیرید چه آنکه امروز جنگ آغازد، فردا (قیامت) باید غرامت پردازد.»⁽⁶⁾

عایشه را بر شتری نشانده که وصف خریدن آن را نوشتیم. این شتر را
عسگر نامیدند. شتری منحوس و بد قدم. هزاران تن جان خود را در پای آن
ریختند و شتر هم چنانکه نوشته‌اند، نخست دست و پا و سپس جان را باخت.
پیش از آنکه جنگ درگیرد علی علیه السلام، ابن عباس را نزد سران جدائی طلب
فرستاد و بدو فرمود:

«با طلحه دیدار مکن که گاوی را ماند شاخ‌ها راست کرده، به کار دشوار پا
گذارد و آن را آسان پندارد. به سر وقت زیبر برو که خوئی نرمتر دارد و بدو بگو
خاله‌زاده‌ات گوید در حجاز مرا شناختی و در عراق نزد بیگانگی باختی. چه شد
که بر من تاختی؟»⁽⁷⁾

چون دو لشکر آماده رزم شدند، علی علیه السلام پیشاپیش لشکر رفت و زیبر را
خواست. زیبر پیش او آمد و علی علیه السلام داستانی را به یاد او آورد. خلاصه
داستان اینکه رسول صلی الله علیه و آله روزی زیبر را دید دست در دست علی علیه السلام دارد.
پرسید: «او را دوست داری؟»

«چگونه دوست نداشته باشم.»

«زود است که به جنگ او برخیزی.»

زیبر گفت: «اگر این داستان را پیش از این یاد من می‌آوردی با این سپاه
نمی‌بودم اکنون با تو جنگ نمی‌کنم.» و از لشکر کناره گرفت و در بیرون بصره
در جایی که امروز قبر او در آنجاست و به نام «زیبر» شناخته و جزء ایالت بصره
است بدست عمرو پسر جرموز کشته شد.

سپس علی علیه السلام قرآنی را برداشت و یاران خود را گفت:

«چه کسی این قرآن را می‌برد و لشکریان بصره را بدان سوگند می‌دهد؟ کسی

که آنرا ببرد کشته خواهد شد.»

از مردم کوفه، جوانی که قبائی سفید پوشیده بود و از بنی مجاشع بود برخاست و گفت: «من می برم.» علی علیه السلام پذیرفت و تا سه بار پرسش خود را تکرار کرد هر سه بار جوان پاسخ داد. و سرانجام قرآن را گرفت و پیشاپیش لشکر رفت و چنانکه علی علیه السلام گفته بود او را کشتند.

اینجا بود که علی علیه السلام گفت: «اکنون جنگ با آنان بر ما رواست.»⁽⁸⁾ علی علیه السلام پرچم را به محمد حنفیه فرزند خود سپرد و گفت:

«اگر کوهها از جای کنده شود جای خویش بدار! دندانها را بر هم فشار و کاسه سر را به خدا عاریت سپار! پای در زمین کوب و چشم خویش بر کرانه سپاه نه و بیم بر خود راه مده و بدان پیروزی از سوی خداست.»⁽⁹⁾

کسی که جزئیات تاریخ این جنگ مخصوصاً رجزهای رزمندگان لشکر عایشه را بخواند، بدین نتیجه می رسد که جنگ جمل با جنگ های دوره سی و چند ساله اسلامی هیچ گونه شباهتی ندارد، بلکه به جنگ های قبیله ای پیش از اسلام همانند است. رزمنده ای از سپاه علی علیه السلام می خواند ما بر دین علی علیه السلام هستیم. مردی از بنی لیث او را پاسخ می دهد:

«از روزی که ما با قبیله ازد دیدار کردیم بیرس! روزی که اسب های رنگارنگ ما می تاخت، روزی که جگر و مچ دست آنرا بریدیم. مرگ بر آنان.»
مردی میگوید:

«شمشیر خود را در مردان آزمودم. جوانان و پسران آنان را کشتم.» و مردی برای آنکه دلاوری و کینه توزی خود را بنمایاند به عایشه چنین میگوید:

«بنگر چند دلاور از پا درآمده. سر آنان شکافته و دستهایشان افکنده است.»
از روزی که رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم در حجة الوداع فرمود کینه های جاهلیت را زیر پا گذاشتم، بیش از ربع قرن نگذشته است که می بینیم شعارهای جاهلیت

زنده گردیده. چرا چنین دگرگونی در جامعه اسلامی پدید آمد، اندکی از آنرا در کتاب «پس از پنجاه سال» نوشته‌ام دیگران نیز نوشته‌اند. جامعه سال سی و پنج هجری با جامعه سال دهم هجری که رسول خدا ﷺ آنرا واگذار و به جوار حق رفت، در زمینه‌های اقتصادی، فرهنگی، علمی و حتی دینی تفاوت بسیار داشت. بیشترین عامل این دگرگونی را میتوان در آمیزش مردم شبه جزیره با مردم کشورهای اطراف آن که بدان رو آوردند، جستجو کرد.

سپاهان علی رضی الله عنه در این نبرد پیروز شدند. طلحه و تنی چند از قریش و خاندان اموی به خاک و خون غلطیدند. دست و پای شتر بریده شد و کجاوه عایشه بر زمین افتاد. اما کسی بدو بی حرمتی نکرد. با افتادن شتر که همچون پرچم جنگ می‌نمود، درگیری پایان یافت و جدائی طلبان شکست خوردند. اما پی‌آمدهای آن چندان خوشایند نبود. آشنایان به تاریخ اسلام می‌دانند تا پیش از فتح مکه عرب مسلمان با عرب بت پرست می‌جنگید، و می‌خواست خداپرستی را بر مشرکان بقبولاند. و چون سراسر عربستان مسلمانی را پذیرفت، همه با یکدیگر برادر شدند و درگیری از میان آنان برخاست و از آن پس با نامسلمانان غیر عرب می‌جنگیدند. اما در جنگ جمل مسلمان با مسلمان درگیر شد.

رزمندگان امید داشتند پس از فرو نشستن آتش جنگ همچون جنگ‌هایی که در آن شرکت کرده و یا توصیف آن را شنیده بودند از غنیمت‌های آن بهره برند. اما علی رضی الله عنه فرمود از مالهای کشتگان چیزی برندارید. اینجا بود که دسته‌ای گفتند: «چگونه خون اینان بر ما حلال است و مالشان حرام؟»

آنان نمی‌دانستند و یا نمی‌خواستند بدانند اینان مسلمان طاعی بودند نه کافر حربی. و چنانکه نوشته‌اند پایه عقیده خوارج در این جنگ نهاده شد پس از پایان جنگ امام از مردم بصره بیعت گرفت.

مروان پسر حکم را نزد وی آوردند. او حسن و حسین علیهما السلام را میانجی خود کرده بود. آنان به علی علیه السلام گفتند: «مروان می‌خواهد با تو بیعت کند.» علی علیه السلام گفت:

«مگر پس از کشته شدن عثمان با من بیعت نکرد مرا به بیعت او نیازی نیست چه او بیعت شکن است و غدار با دستی چون دست جهود مکار اگر آشکارا با دست خود بیعت کند، رو گرداند و در نهان آن را بشکند.»⁽¹⁰⁾ شمار کشتگان دو طرف را بین شش هزار تا پانزده هزار نوشته‌اند. و تنها از شیوخ بنی عدی هفتاد تن کشته شده بود که قرآن خوانده بودند. جوانان و قرآن ناخواندگان این قبیله را هم باید بر آنان افزود.⁽¹¹⁾

چون علی علیه السلام به کشته طلحه رسید فرمود:

«ابو محمد در این جا غریب مانده است، به خدا خوش نداشتم قریش زیر تابش ستارگان افتاده باشند. کین خود را از بنی عبد مناف گرفتم و سرکردگان بنی جمح از دستم گریختند. آنان برای کاری که در خور آن نبودند گردن افراشتند. ناچار گردنهاشان شکسته دست باز داشتند.»⁽¹²⁾

مالک اشتر شتری را به هفتصد درهم خرید و آنرا نزد عایشه فرستاد و بدو پیام داد این شتر را به جای شترت که در جنگ کشته شد فرستادم. عایشه در پاسخ گفت: «درود خدا بر وی مبادا، بزرگ عرب (پسر طلحه) را کشت و با خواهر زاده‌ام آنچه خواست کرد. چون این پیام به اشتر رسید آستین بالا زد و گفت خواستند مرا بکشند جز آنچه کردم چاره نداشتم.»⁽¹³⁾

علی علیه السلام برای دیدن عایشه به خانه عبد الله پسر خلف رفت. چون بدانجا رسید، زنان را دید که بر دو پسر عبد الله می‌گریند. زن عبد الله پیش روی او آمد

و گفت: «ای علی! ای کشنده دوستان و بر هم زننده جمعیت مردمان، خدا فرزندان را یتیم کند، چنانکه فرزندان عبد الله را یتیم کردی.»

علی علیه السلام به او سخنی نگفت و به خانه درآمد و نزد عایشه نشست و چون بیرون شد دیگر بار زن عبد الله راه بر او گرفت و آن سخنان را بر زبان آورد. علی استر خود را نگاه داشت و گفت:

«اگر خویشاوند کش بودم می‌گفتم در این خانه و آن خانه را بگشایند و هر کس را در آن بود می‌کشتم»

و در آن خانه‌ها زخمی‌های جنگ بود که به عایشه پناهنده شده بودند.⁽¹⁴⁾ علی علیه السلام می‌خواست بدان زن بفهماند پسران عبد الله و دیگر جدائی طلبان بودند که جنگ را آغاز کردند و امنیت را بهم زدند و باید سر جایشان نشانند، اما با اینان که دست از جنگ کشیده‌اند کسی را کاری نیست. چون روز حرکت رسید، علی علیه السلام نزد عایشه رفت. جمعی دیگر نیز فراهم شدند. عایشه آنان را وداع کرد و گفت: «فرزندانم، یکدیگر را ملامت نکنیم. میان من و علی علیه السلام از دیر زمان گله‌هائی بود که میان زن و خویشاوندان شوهرش هست.»

و بدین‌سان کار جنگ و کشته شدن شش هزار یا ده هزار مسلمان به پایان رسید. چون علی علیه السلام از نزد عایشه بیرون آمد مردی از قبیله ازد گفت: «به خدا نباید این زن از جنگ ما خلاص شود.» علی علیه السلام در خشم شد و گفت:

«خاموش. پرده‌ای را مدیریت و به خانه‌ای در نیائید و زنی را هر چند شما را دشنام گوید و امیرانتان را بی‌خرد خواند بر میانگیزید که آنان طاقت خودداری ندارند. ما در جاهلیت مأمور بودیم بروی زنان دست نگشائیم.»⁽¹⁵⁾

علی علیه السلام عایشه را از بصره روانه مدینه کرد و آنچه لازم سفر بود بدو داد و چهل زن از زنان بصره را که شخصیتی والا داشتند همراه او کرد.⁽¹⁶⁾

و در بعضی سندهاست که آن زنان را فرمود لباس مردانه بپوشند. چون از بصره دور شدند عایشه گله کرد که علی مردان را همراه من فرستاده است. یکی از زنان روی خود را گشود و گفت :

«ما زنانیم در پوشش مردان. علی عَلَيْهِ السَّلَامُ خواست در این سفر کسی به چشم بد به ما ننگرد.»⁽¹⁷⁾

عایشه به سوی مدینه به راه افتاد. علی عَلَيْهِ السَّلَامُ درباره او فرمود :
«اما آن زن. اندیشه زنانه بر او دست یافت و کینه در سینه‌اش چون کوه آهنگری بتافت. اگر از او می‌خواستند آنچه به من کرد به دیگری بکند، نمی‌کرد و چنین نمی‌شتافت. به هر حال حرمتی را که داشت برجاست و حساب او با خداست.»⁽¹⁸⁾ طبری نوشته است : «عایشه روز شنبه اول رجب سال 36 از بصره بیرون شد. علی عَلَيْهِ السَّلَامُ چند میل او را مشایعت کرد و پسران خود را فرمود مقدار یک روز راه با او باشند.»

سپس به بیت المال رفت و در آن ششصد هزار یا بیشتر بود. آن مال را در حال به کسانی که در رکاب او بودند قسمت کرد. و به هر یک پانصد رسید. و گویا در این تقسیم بود که بدو خرده گرفتند چرا همگان را در عطا یکسان داشته است. گفت :

«به من فرمان میدهند پیروزی را با ستم کردن بجویم. آن هم درباره کسی که والی اویم. اگر مال از آن من بود همگان را برابر میداشتم تا چه رسد که مال، مال خداست. بدانید بخشیدن مال به کسی که مستحق آن نیست با تیزیر و اسراف یکی است. قدر بخشنده را در دنیا بالا برد و در آخرت فرود آرد او را در دیده مردمان گرامی کند و نزد خدا خوار گرداند. هیچکس مال خود را آنجا

که نباید نداد و به نامستحق نبخشود جز آنکه خدا او را از سپاس آنان محروم فرمود.»⁽¹⁹⁾

پس از پایان جنگ مردی که به ابو برده مشهور بود و در جنگ جمل شرکت نکرد برخاست و گفت :

«امیر مؤمنان! کشتگان پیرامون عایشه و طلحه و زبیر را دیدی، چرا آنان را کشتند؟» علی فرمود :

«چون شیعیان و کارکنان مرا و جمعی از مسلمانان را کشتند. گناه آنان این بود که گفتند ما از بیعت علی باز نمی‌گردیم و مانند شما خیانت نمی‌ورزیم. از آنان خواستم کشتگان برادران ما را به من بدهند تا قصاص کنم و خواستم قرآن میان من و آنان داور باشد نپذیرفتند و حالی که بیعت من در گردنشان بود با من به جنگ برخاستند و خون هزار کس از مسلمانان و شیعه مرا ریختند. بدین رو با آنان جنگ کردم. آیا در آنچه گفتم شک داری؟» - «شک داشتم. اما اکنون دانستم آنان به خطا کار کردند و تو بر راه راست بودی.»⁽²⁰⁾

و این نامه را امام هنگام بازگشت از بصره به مردم آن شهر نوشت :

«چنین نیست که ندانید چگونه رشته طاعت را باز و دشمنی را آغاز کردید. من گناهان شما را بخشودم و از آنکه رو برگردانده شمشیر برداشتم و آن را که رو به من آورده قبول نمودم. لیکن اگر اندیشه‌های ناپخردانه شما را وا دارد که راه جدائی پیش گیرید و طاعت مرا نپذیرید، به سر وقت شما می‌آیم و چنان جنگی کنم که جنگ جمل برابر آن بازیچه بود. من فرمانبرداران شما را ارج می‌گذارم و پاس حرمت خیر خواهانتان را دارم.»⁽²¹⁾

پی نوشت ها :

1. المعيار و الموازنه، ص . 114
2. تاريخ تمدن اسلامى، جرجى زيدان، ج 4، ص . 64
3. طبرى، ج 6، ص 3183، كامل، ج 3، ص . 242
4. ترجمه الفتوح، ص . 422
5. خطبه . 217
6. كامل، ج 3، ص . 238
7. نهج البلاغه، خطبه . 31
8. طبرى، ج 6، ص . 3189
9. نهج البلاغه، گفتار . 11
10. خطبه . 73
11. طبرى، ج 6، ص . 3224
12. خطبه . 219
13. طبرى، ج 6، ص 28 . 3227
3. طبرى، ج 6، ص . 3225
14. طبرى، ج 6، ص . 3224
15. طبرى، ج 6، ص 3231، عقد الفريد، ج 3، ص 36، كامل، ج 3، ص . 258
16. ترجمه الفتوح، ص . 440
17. نهج البلاغه، گفتار . 156
18. تاريخ طبرى، ج 6، ص . 3231
19. خطبه . 126
20. المعيار و الموازنه، ص . 102
21. از نامه 29 به مردم بصره.

بخش - 20

جنگ بصره به سود مرکز خلافت به پایان رسید و می‌بایست خاطرهای از جانب شام آسوده گردد. در میان نامه‌های امیر مؤمنان به معاویه که شریف رضی آن را در نهج البلاغه گرد آورده، نامه‌ای است که از کتاب جمل واقعی آورده است. از مضمون این نامه می‌توان دانست بر دیگر نامه‌های امام مقدم است. و شاید پس از انجام بیعت در مدینه نوشته شده باشد:

«می‌دانی من درباره شما معذورم و از آنچه رخ داد رویگردان و به دور. تا شد آنچه باید بود و باز داشتن آن ممکن نمی‌نمود. داستان دراز است و سخن بسیار. آنچه گذشت، گذشت و آنچه روی نمود، آمد به ناچار. پس از آنان که نزد تواند بیعت بگیر و با مردمی از یارانیت نزد من بیا.»⁽¹⁾

روشن است که عکس العمل معاویه برابر این نامه چیست. او با علی عَلَيْهِ السَّلَام بیعت نمی‌کرد و پیروی از بیعت مدینه را بر خود لازم نمی‌شمرد. برای آنکه بدانیم! او چه می‌خواست باید به اختصار او را بشناسانیم:

معاویه پسر ابوسفیان (نام او صخر بود)، پسر حرب، پسر امیه، پسر عبد شمس، پسر عبد مناف است و در عبد مناف نسب او با نسب بنی‌هاشم پیوند می‌یابد. از زندگانی او پیش از اسلام اطلاع چندانی در دست نیست. نوشته‌اند در فتح مکه مسلمان شد و نیز او را در شمار کاتبان رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ آورده‌اند. مادر او هند دختر عتبه بن ربیع بن عبد شمس است. دقت در آنچه تذکره نویسان و مؤرخان درباره وی و پدرش ابو سفیان نوشته‌اند نشان می‌دهد، پدر و پسر هنگامی مسلمان شدند که جز آن راهی پیش پای نداشتند.

عمر به ابوسفیان و پسران او عنایتی داشت. یکی از پسران او یزید را برای گرفتن قیساریه که از اعمال طبریه و برکنار دریای شام است فرستاد و چون یزید آن شهر را گشود، خود به دمشق رفت و برادرش معاویه را به جای خویش گمارد. چون یزید مرد عمر حکومت شام را به معاویه سپرد.

نوشته‌اند مادرش بدو گفت: «این مرد [عمر] تو را کاری داده است. بکوش تا آن کنی که او می‌خواهد نه آنکه خود می‌خواهی»، و چون نزد ابوسفیان رفت به او گفت:

«مهاجران پیش از ما مسلمان شدند و ما پس از آنان به این دین درآمدیم و پس ماندیم، آنان حالا مزد خود را می‌گیرند. آنان رئیس‌اند و ما تابع. به تو کار مهمی داده‌اند، مواظب باش کاری مخالف آنان نکنی چه پایان کار را نمی‌دانی.»⁽²⁾

از این گفتگو نظر پدر و پسر را درباره مسلمانان و حکومت اسلامی می‌توان دریافت. معاویه در حکومت خود به تقلید از حکومت‌های امپراتوری روم شرقی دستگاهی مفصل فراهم کرد و خدم و حشم انبوهی به کار گرفت. هنگامی که عمر به شام رفت با عبد الرحمان پسر عوف بر خر سوار بودند. معاویه با کوبه‌ای مجلل بدو برخورد و از او گذشت و عمر را نشناخت. چون بدو گفتند این خر سوار خلیفه بود برگشت و پیاده شد. عمر به او ننگریست و معاویه پیاده در رکاب وی به راه افتاد. عبد الرحمن عمر را گفت:

«معاویه را خسته کردی.» عمر رو به معاویه کرد و گفت:

«معاویه! با این خدم و حشم راه می‌روی! شنیده‌ام مردم در خانه تو می‌مانند تا

به آنها رخصت درآمدن بدهی؟»

«آری امیر المؤمنین چنین است!»

«چرا؟»

«ما در سرزمینی هستیم که جاسوس‌های دشمن در آن زندگی می‌کنند. باید چنان رفتار کنیم که از ما بترسند. اگر می‌گوئی این روش را ترک می‌کنم.»

«اگر سخت راست است خردمندان پاسخ می‌دهند و اگر دروغ است خردمندان خدعه‌ای است.»⁽³⁾

چون عثمان به خلافت رسید معاویه به مقصود خود نزدیک‌تر شد. او هنگام دربندان عثمان با آنکه می‌توانست وی را یاری کند، کاری انجام نداد و می‌خواست او را به دمشق ببرد، تا در آنجا خود کارها را به دست گیرد.

پس از کشته شدن عثمان، کوشید تا در دیده شامیان (علی) را کشته عثمان بشناساند. چنانکه نوشته شد علی علیه السلام در آغاز کار بدو نامه نوشت و از وی بیعت خواست. اما او بهانه آورد که نخست باید کشندگان عثمان را که نزد تو به سر می‌برند به من بسپاری تا آنان را قصاص کنم، و اگر چنین کنی با تو بیعت خواهم کرد. علی علیه السلام می‌خواست کار او را یکسره کند لیکن جنگ بصره پیش آمد.

علی علیه السلام مصلحت دید کسی را نزد وی بفرستد و از او بیعت بخواهد و اگر نپذیرفت به سر وقت او برود. پس به جریر پسر عبد الله که از بجیله بود و از جانب عثمان بر همدان حکومت می‌کرد و به اشعث پسر قیس که والی آذربایجان بود نوشت، تا از مردم بیعت گیرند، سپس نزد او آیند. آنان پس از گرفتن بیعت از مردم خود نزد او آمدند.

علی علیه السلام به مشورت پرداخت که چه کسی را نزد معاویه بفرستد. جریر گفت:

: «مرا بفرست که میان من و معاویه دوستی است.»

اشتر گفت: «او را مفرست که دل وی با معاویه است.» امام فرمود: «او را می‌فرستم تا چه کند.» امام جریر را با نامه‌ای بدین مضمون نزد معاویه فرستاد:

«مردمی که با ابوبکر و عمر و عثمان بیعت کردند، با من هم بیعت کردند. کسی که حاضر بود نتواند شخص دیگری را گزیند، و آنکه غایب بوده نتواند کرده حاضران را نپذیرد، چه شورا از آن مهاجران و انصار است اگر مردی را به امامت گزیدند خشنودی خدا در آن است و اگر کسی بر کار آنان عیب نهد یا بدعتی پدید آرد باید او را به جمعی که از آن برون شده باز گردانند و اگر سرباز زد با وی پیکار رانند. معاویه به جانم سوگند اگر به دیده خرد بنگری و هوا را از سر به در بری بینی که من از دیگر مردمان از خون عثمان بیزارتر بودم و میدانی که گوشه‌گیری نمودم، جز آنکه مرا متهم گردانی و چیزی را که برایت آشکار است بیوشانی. و السلام.»⁽⁴⁾

جریر روانه شام شد. معاویه به بهانه‌های گوناگون جریر را در دمشق نگاه داشت و در نهان مردم را برای جنگ آماده می‌کرد.

آنان که پس از کشته شدن عثمان به شام رفتند پیراهن خون آلود عثمان را با انگشتان بریده زن او، نائله، با خود بردند. معاویه گفت: «پیراهن و انگشتان را بر منبر دمشق بیاویزند.» شامیان گرد آن فراهم می‌شدند و اشک می‌ریختند و بزرگان شام سوگند خوردند تا کشندگان عثمان را نکشند نزد زنان خود نروند و تن خود را نشویند.⁽⁵⁾

پیش از درگیری صفین، عمرو پسر عاص نزد معاویه رفت و بدو پیوست. عمرو چنانکه نوشته شد هنگام کشته شدن عثمان در فلسطین بود. چون شنید معاویه از بیعت با علی عَلِيٌّ خودداری کرده است دو دل ماند که نزد علی عَلِيٌّ یا معاویه برود. پس از مشورت با پسران خود همراهی معاویه را گزید و به شام روانه شد. اکنون باید دید عمرو عاص کیست؟ عمرو پسر عاص بن وائل از تیره بنی سهم و از قریش است. پدر وی عاص از دشمنان رسول بود و از ابتر که در

سوره کوثر آمده، همین عاص مقصود است. او را یکی از چهار تن زیرکان شناخته آن روزگار شمرده‌اند. سه تن دیگر معاویه، مغیره پسر شعبه و زیاد است که معاویه او را برادر خواند.

عمرو در آغاز از دشمنان سر سخت اسلام بود. چون دسته نخست، از مسلمانان بر اثر آزار مشرکان مکه به حبشه هجرت کردند، قریش عمرو و عماره پسر ولید را برای آوردن آنان نزد نجاشی فرستادند. چون در سال ششم بعثت پیغمبر ﷺ، مشرکان نگذاشتند رسول خدا ﷺ داخل مکه شود و پیمان‌نامه معروف حدیبیه میان آنان و محمد ﷺ به امضاء رسید، عمرو دانست کار قریش نزدیک به پایان است. پیش از فتح مکه همراه مغیره پسر شعبه به مدینه رفت و مسلمان شد. پس از رسول خدا ﷺ از جانب عمر ولایت فلسطین را یافت. سپس در سال نوزدهم هجری با رخصت گرفتن از عمر [یا بدون اجازه او] مصر را گشود. و حکومت آن را یافت. عثمان او را از آن شغل برکنار کرد و سبب رنجیدگی وی گردید سرانجام نزد معاویه رفت و در کنار او ماند.

چنانکه نوشته شد جریر برای گرفتن بیعت از معاویه به دمشق رفت. در مدتی که در شام به سر می‌برد، سپاهیان علی علیه السلام از او خواستند به سر وقت معاویه بروند اما علی علیه السلام در پاسخ آنان گفت:

«آماده شدن من برای نبرد با مردم شام حالی که جریر نزد آنهاست، بستن در آشتی است و بازداشتن شامیان از خیر [اگر راه آن جویند] من جریر را گفته‌ام تا چه مدت در شام بمان. اگر بیش از آن بماند فریب خورده است یا نافرمان. رأی من این است که بردبار باشیم نه شتابان. پس با نرمی و مدارا دست به کار شوید و ناخوش نمی‌دارم که آماده پیکار شوید.»⁽⁶⁾

ماندن جریر در شام به درازا کشید. و امام بدو نوشت :
«چون نامه من به تو رسد معاویه را وادار تا کار را یکسره کند. او را میان این
دو مخیر ساز : یا جنگ یا آشتی. اگر جنگ را پذیرفت بیا و ماندن نزد او را
میپذیر و اگر آشتی را قبول کرد از او بیعت بگیر.»
جریر ناکام نزد امام بازگشت و اشتر گفت : «اگر مرا فرستاده بودی بهتر
بود.» جریر گفت : «اگر تو را فرستاده بودند به جرم اینکه از کشتندگان عثمانی
می‌کشتند.» جریر سرانجام از نزد امام به قرقیسا و از آنجا نزد معاویه رفت.⁽⁷⁾

بخش - 21

علی علیه السلام به سوی شام به راه افتاد و در راه به کربلا رسید. در آنجا با مردم نماز گزارد. چون سلام نماز داد از خاک آن زمین برداشت و بوئید و گفت :
«خوشا به تو ای خاک! مردمی از تو برانگیخته می‌شوند که بی حساب به بهشت درمی‌آیند.»⁽⁸⁾

و در روایت دیگری آورده است که بدان اشارت کرد و گفت :
«اینجا بارانداز آنان است و اینجا جای ریختن خونهایشان.»⁽⁹⁾
از آنجا روانه رقه شد. چون از فرات گذشت شریح بن هانی و زیاد بن نضر را با دوازده هزار تن پیش معاویه فرستاد.

اسکافی در کتاب خود نامه‌ای از علی علیه السلام آورده⁽¹⁰⁾ و می‌نویسد آن را به زیاد پسر نضر نوشته است. این نامه در مجموعه شریف رضی نهج البلاغه به شماره 11 ثبت شده و در عنوان آمده است :

«به لشکری که آن را به سر وقت دشمن فرستاد.» چنانکه در تعلیقات این نامه از کتاب واقعه صفین نصر بن مزاحم نوشته‌ام، مخاطب آن زیاد و شریح است. نامه مفصل است. در اینجا ترجمه آنرا از نهج البلاغه می‌آورم، و آنکه تفصیل را خواهد به «واقعه صفین» ص 123 و یا ترجمه آن از آقای اتابکی ص 172 مراجعه کند.

«چون به سر وقت دشمن رفتید، یا دشمن بر سر شما آمد، لشکرگاهتان را بر فراز بلندیها، یا دامنه کوهها، یا بین رودخانه‌ها قرار دهید تا شما را پناه و دشمن را مانعی بر سر راه بود. و جنگتان از یک سو یا دو سو آغاز شود و در ستیغ کوهها و فراز پشته‌ها، دیده‌بانها بگمارید، مبادا دشمن از جایی آید که

می‌ترسید، یا جائی که از آن بیم ندارید. و بدانید که پیشروان لشکر دیده‌های آنانند و دیده‌های پیشروان جاسوسانند. مبادا پراکنده شوید! و چون فرود می‌آید با هم فرود آید و چون کوچ کردید با هم کوچ کنید و چون شب شما را فرا گرفت، نیزه‌ها را گرداگرد خود بر پا دارید و مخواهید جز اندک یا لختی بخواهید و لختی بیدار مانید.»⁽¹¹⁾

آنان در راه خود به دسته‌ای از لشکریان معاویه که ابو‌الاعور سلمی فرمانده‌شان بود برخوردند، و به امام نامه نوشتند و کسب تکلیف کردند. امام مالک اشتر را خواست و آنچه شریح و زیاد نوشته بودند بدو گفت و او را با این نامه نزد آنان فرستاد:

«من مالک اشتر پسر حارث را بر شما و سپاه‌یانی که در فرمان شماست امیر کردم. گفته‌ام او را بشنوید و از وی فرمان برید. او را چون زره و سپر نگهبان خود کنید که مالک را نه سستی است و نه لغزش. نه کندی کند آنجا که شتاب باید، نه شتاب گیرد آنجا که کندی شاید.»⁽¹²⁾

هر دو لشکر در جائی که به «قناصرین» معروف و نزدیک صفین بود جای گرفتند. صفین سرزمینی است کنار فرات در مغرب رقه. آنجا که لشکریان بر کنار فرات فرود آمده بودند، یک جای بیشتر نبود که بتوان از آن آب برداشت. معاویه بدانجا فرود آمد و امام به لشکریان خود چنین سفارش کرد: «با آنان مجنگید مگر آنان به جنگ دست گشایند. حجت با شماست و اگر دست به پیکار زنند حجتی دیگر برای شماست. اگر شکست خوردند، گریختگان را مکشید. کسی را که در دفاع ناتوان باشد آسیب مرسانید. زخم خورده را از پا درمیاورید. زنان را آزار ندهید، هر چند آبروی شما را بریزند یا امیرانتان را دشنام گویند. که توان زنان اندک است و جانشان ناتوان... آنگاه که زنان در

شرک به سر می بردند مأمور بودیم دست از آنان باز داریم و در جاهلیت اگر مردی با سنگ یا چوبدستی بر زنی حمله می برد، او و فرزندان وی را بدین کار سرزنش می کردند.»⁽¹³⁾

معاویه دستور داد نگذارند لشکر علی علیه السلام آب بردارند. امام به او پیام داد ما نیامده ایم بر سر آب بجنگیم. عمرو عاص نیز او را اندرز داد که مانع برداشتن آب نشود ولی او نپذیرفت. کار به درگیری کشید امام در این باره به لشکر خود چنین فرمود:

«یا به خواری بر جای بیایید و از رتبه خود فرود آئید یا شمشیرها را از خون تر کنید و آب را از کف آنان به در کنید. خوار گشتن و زنده ماندن مردن است و کشته شدن و پیروز گردیدن زنده بودن. معاویه گروهی نادان را به دنبال خود می کشاند و حقیقت را از آنان می پوشاند.»

کار به درگیری کشید. لشکر علی علیه السلام سپاهیان معاویه را راندند و بر آب دست یافتند. امام فرمود شامیان را از برداشتن آب مانع شوید.

ابن اعثم نوشته است: «معاویه دیگر بار حیلتی به کار برد. دویست تن را بر سر بندی که نزدیک لشکر علی علیه السلام بود گمارد تا نشان دهد می خواهند بند را بگشایند و لشکر امام را غرق آب نمایند. سپاه علی علیه السلام ترسیدند و نزد امام آمدند. او هر چند به آنان گفت این حیلتی است که معاویه می خواهد دیگر بار شما را از آب براند، نپذیرفتند و جای خود را ترک گفتند. معاویه با سپاه خود آنجا را گرفت و جنگی دیگر در گرفت تا سپاه معاویه را از آنجا راندند.»⁽¹⁴⁾ این نوشته با آنچه در طبری و ابن اثیر آمده اندکی متفاوت است. و دور نیست که این سخنان را پس از آنکه سپاهیان وی شامیان را از سر آب راندند فرموده باشد:

«از جای کنده شدن و بازگشت شما را در صفها دیدم. فرومایگان گمنام و بیابان‌نشینان از مردم شام، شما را پس می‌رانند، حالی که شما گزیدگان عرب و جان دانه‌های شرف و پیش قدم در بزرگواری و بلند مرتبه و دینداری هستید. سرانجام سوز سینه‌ام فرو نشست که در واپسین دم، دیدم آنان را رانیدید، چنانکه شما را رانند و از جایشان کندید چنانکه از جایتان کردند، با تیرهاشان کشتید و با نیزه‌ها از پایشان درآوردید.»⁽¹⁵⁾

جنگ بر سر آب به پایان رسید و رفت و آمدها و نامه‌نگاری‌ها آغاز شد. معاویه خونخواهی عثمان را بهانه می‌کرد و می‌گفت علی عَلَيْهِ السَّلَامُ کشندگان عثمان را به من بسپارد تا با او بیعت کنم. در یکی از این گفتگوها شبث بن ربعی که از جانب امام مأمور بود گفت: «معاویه بر ما پوشیده نیست که تو خونخواهی عثمان را بهانه کرده‌ای تا مردم را بدان بفریبی. تو عثمان را واگذاشتی و او را یاری نکردی و دوست داشتنی کشته شود. معاویه در پاسخ او را دشنام داد و گفت میان من و شما جز شمشیر نیست.»⁽¹⁶⁾

علی عَلَيْهِ السَّلَامُ کوشید تا آنجا که ممکن است کار به جنگ نکشد، دیگر بار شبث بن ربعی را با جمعی مأمور گفتگو با معاویه کرد. شبث گفت:

«بهتر است امیر المؤمنین بدو پیام دهد که اگر بیعت کند او را حکومتی دهد یا به رتبتی سرفرازش فرماید.» امام فرمود:

«نزد او برو ببین چه می‌خواهد؟»

در مجموعه شریف رضی عَلَيْهِ السَّلَامُ نامه‌ای می‌بینیم که دور نیست همین روزها در پاسخ معاویه نوشته شده باشد. معاویه حکومت شام را از علی عَلَيْهِ السَّلَامُ می‌خواهد. او می‌گوید:

«اما خواستن شام! من امروز چیزی را به تو نمی‌بخشم که دیروز از تو بازداشتم، و اینکه می‌گوئی جنگ عرب را نابود گرداند و جز نیم نفسی برای آنان نماند، آگاه باش آنکه در راه حق از پا درآید راه خود را به بهشت گشاید.»⁽¹⁷⁾

روشن است که علی علیه السلام اهل سازش نبود او از خلافت، برپائی عدالت را می‌خواست نه به دست آوردن حکومت را، و گر نه نخستین روز خلافت چنانکه مغیره گفت معاویه و طلحه و زبیر را حکومت می‌داد و آن جنگ‌ها در نمی‌گرفت.

باری رویارویی دو لشکر آغاز شد. گاه بصورت جنگ‌های پراکنده و گاه جنگ رزمنده با رزمنده. چون ذو الحجه سال سی و شش به پایان رسید. و ماه محرم پیش آمد دو لشکر دست از جنگ کشیدند و به امید دستیابی به صلح در آن ماه آرمیدند.

ماه محرم پایان یافت اما به آشتی دست نیافتند. در آغاز ماه صفر سال سی و هفتم جنگ بزرگ آغاز شد. تاریخ نویسان شمار سپاهیان علی علیه السلام و معاویه را در این نبرد گونه‌گون ثبت کرده‌اند. در کتاب نصر بن مزاحم شمار سپاهیان عراق و شام هر یک یکصد و پنجاه هزار تن آمده است.⁽¹⁸⁾

مسعودی نویسد در شمار سپاهیان اختلاف است. بعضی بسیار و بعضی اندک نوشته‌اند. آنچه مورد اتفاق است اینکه سپاه عراق نود هزار و سپاه شام هشتاد و پنج هزار بوده است.⁽¹⁹⁾ شمار کشته‌شدگان را از سپاه علی بیست و پنج هزار تن و از سپاه معاویه چهل و پنج هزار تن نوشته‌اند.⁽²⁰⁾

می‌توان گفت رقم‌هایی که در تاریخ‌های قدیم ثبت شده تا حدی مبالغه‌آمیز است. گرد آوردن سیصد هزار یا دویست و ده هزار تن سوار و پیاده در صحرای صغیر آسان نیست. آیا آن صحرا وسعتی در خور نبرد این نیروی بزرگ را

داشته است؟ از اینکه بگذریم باید دید فرماندهان دو سپاه خوراک رزمندگان و علوفه اسبان را در مدت بیشتر از سه ماه چگونه فراهم آورده‌اند؟ دو لشکر طی این مدت ارتباط خود را با مرکز فرماندهی چگونه برقرار داشته‌اند؟

به هر حال چنانکه در سندهای دست اول می‌بینیم در آغاز درگیری بزرگ، جنگ به سود سپاهیان علی علیه السلام پیش می‌رفت. در آخرین حمله‌ای که اگر ادامه می‌یافت پیروزی سپاه علی علیه السلام مسلم می‌شد، معاویه با رایزنی عمرو پسر عاص حيله‌ای بکار برد و دستور داد چندان قرآن که در اردوگاه دارند بر سر نیزه کنند و پیشاپیش سپاه علی علیه السلام روند و آنان را به حکم قرآن بخوانند. این حيله کارگر شد و گروهی از سپاه علی علیه السلام که از قاریان قرآن بودند نزد او رفتند و گفتند ما را نمی‌رسد با این مردم بجنگیم باید آنچه را می‌گویند بپذیریم. هر چند علی علیه السلام گفت این مکرری است که می‌خواهند با بکار بردن آن از جنگ برهند سود نداد. ⁽²¹⁾

طبری نوشته است هنگامی که مالک اشتر سرگرم جنگ بود و نشانه‌های پیروزی را پیش چشم می‌دید، گروهی از آنان که چندی بعد بر علی علیه السلام شوریدند، گرد او را گرفته بودند و می‌گفتند: «مالک را باز گردان! و گرنه چنانکه عثمان را کشتیم تو را می‌کشیم.» و چندان اصرار کردند که علی علیه السلام کسی را نزد او فرستاد تا بازگردد. مالک به پیام آورنده گفت:

«می‌بینی در آستانه پیروزی هستیم.» و او پاسخ داد:

«دوست داری پیروز شوی و بازگردی و امیر المؤمنین را کشته یا اسیر

بینی؟»

«به خدا نه!» و بازگشت. چون نزد آنان رسید گفت:

«ای مردم عراق ای مردمی که تن به خواری داده‌اید، آنان هنگامی قرآن‌ها را برداشتند که دانستند شما پیروزید. لختی مرا مهلت دهید آنگاه پیروزی را ببینید. ای پیشانی پینه‌بسته‌ها می‌پنداشتم این پینه‌ها برای خداست اکنون می‌بینم برای دنیاست.»

آنان بر او بانگ برداشتند و تازیانه‌ها برافراشتند و بر چهره مرکب او زدند. علی آواز داد بس کنید. (22) جنگ متوقف شد. حالی که گروهی بسیار از صحابه و تابعان در آن نبرد شهید شده بودند.

صحابیانی چون ابو الهیثم تیهان، خزیمه بن ثابت ذو الشهادتین و عمار یاسر که رسول خدا ﷺ درباره او فرموده بود :
«تو را فرقه تبه‌کار خواهد کشت.»

پی نوشت ها :

1. نامه . 75
2. عقد الفرید، ج 5، ص . 107
3. عقد الفرید، ج 5، ص . 108
4. نامه ششم و نیز رجوع به ترجمه الفتوح، ص 461-462 شود.
5. طبری، ج 6، ص . 3255
6. گفتار . 43
7. الکامل، ج 3، ص . 277
8. واقعه صفین، ص . 140
9. همان کتاب، ص . 142
10. المعیار و الموازنه، ص . 142
11. نامه . 11
12. نامه 13، کتاب صفین ص 154. طبری از علی ع در هنگام برون آمدن از خانه عایشه گفتاری را ضبط کرده است که در برخی از الفاظ همانند آن نامه است.

13. نامه . 14
14. ترجمه تاریخ ابن اعثم، تا 525، واقعه صفین، ص . 190
15. گفتار، ص 107، اسکافی این گفتار را با اندک اختلاف در کتاب خود آورده است. المعیار و الموازنه، ص . 149
16. طبری، ج 6، ص 72- . 3271
17. نامه . 17
18. واقعه صفین، ص . 156
19. مروج الذهب، ج 2، ص . 17
20. واقعه صفین، ص . 558
21. المعیار و الموازنه، ص . 162
22. طبری، ج 6، ص 3330-3332، المعیار الموازنه، ص 165- . 164

بخش - 22

نوبت به گزیدن داور رسید. معلوم بود داور شامیان عمرو پسر عاص است. اما چه کسی از سوی عراقیان به داوری گزیده شود؟ علی علیه السلام می‌خواست عبد الله پسر عباس را بگزیند، اما بعض فرماندهان سپاه او نپذیرفتند و ابو موسی اشعری را برای چنین کار شناساندند. بیشتر از همه اشعث کوشید تا ابو موسی از جانب سپاه علی علیه السلام به داوری گزیده شود. طبری نوشته است: اشعث و دو تن دیگر (که هر دو به خوارج پیوستند) گفتند:

«ما جز ابو موسی کسی را نمی‌پذیریم.» علی علیه السلام گفت:

«به او نمی‌توان اطمینان کرد. او مردم را از یاری من بازداشت. ولی آنان

نپذیرفتند و بر گزیدن او پای فشردند.»

ابو موسی را اگر منافق ندانیم ساده‌لوحی او مسلم است. او هنگامی که علی علیه السلام عازم جنگ بصره بود از مردم خواست در خانه بنشینند و به جنگ نپردازند و سرانجام با سختگیری مالک اشتر از دار الحکومه رانده شد. حال چنین کس می‌خواهد درباره علی علیه السلام و کار او داوری کند. اما آنچه باید این داوران درباره آن بیندیشند چیست؟

در تاریخ طبری و دیگر تاریخ‌ها متن آشتی‌نامه چنین است:

«علی علیه السلام و مردم کوفه و معاویه و مردم شام این داوران را گزیدند تا به کتاب خدا از آغاز آن تا انجام آن بنگرند و آنچه قرآن زنده کند، زنده کنند و آنچه بمیراند، بمیرانند و اگر در کتاب خدا آنچه را خواهند، نیافتند به سنت مراجعه کنند.» این متن در کتاب نصر بن مزاحم با اندک تعبیرهای بیشتری دیده می‌شود، لیکن در اصول چیزی افزون‌تر از آنچه طبری آورده ندارد. ⁽¹⁾

چنانکه می‌بینیم در این متن اشارت نشده است که داوران درباره چه موضوعی به داوری بنشینند. گویا ضرورتی نمی‌دیده‌اند، چون نزد آنان روشن بوده است. اما برای آنان که در آن مجلس نبودند و از آنچه میان آنان گذشته آگاهی نداشتند چه؟

اکنون باید دید جنگ بر سر چه بوده است، و داوران باید چه کنند. می‌دانیم علی علیه السلام در نامه‌ای که به معاویه نوشت از وی خواست به رأی شورای مهاجران و انصار که او را به خلافت معین کرده‌اند گردن نهد:

«شورا خاص مهاجران و انصار است. پس اگر گرد کسی فراهم گردیدند و او را امام خود نامیدند خشنودی خدا را خریدند. اگر کسی بر کار آنان عیب گذارد یا بدعتی پدید آرد باید او را به جمع برگردانند.»⁽²⁾

و معاویه در نامه‌ای به علی علیه السلام که نصر بن مزاحم آن را در کتاب صفین آورده چنین می‌نویسد:

«طرفداران عثمان بر تو بدگمانند، چرا که کشندگان او را پناه داده‌ای و اکنون گرد تو هستند و تو را یاری می‌کنند و تو خود را از خون عثمان بری می‌دانی اگر راست می‌گوئی آنان را در اختیار ما بگذار تا قصاصشان کنیم آنگاه برای بیعت به سوی تو خواهیم آمد.»⁽³⁾

از گفتار و از نامه‌های معاویه روشن می‌شود، آنچه به داوران واگذارند این است که ببینند کشندگان عثمان در کار خود به حق بوده‌اند یا نه. وظیفه داوران نبوده است بنشینند و ببینند که آیا علی سزاوار خلافت است یا معاویه. چنانکه نوشته شد معاویه با آنکه سودای خلافت در سر می‌پخت، بر زبان نمی‌آورد. چون موقع را مناسب نمی‌دید. معاویه بظاهر می‌گفت عثمان را به

ناحق کشته‌اند من خویشاوند و ولی دم او هستم. قرآن به من این حق را داده است که گوید :

(وَمَنْ قُتِلَ مَظْلُومًا فَقَدْ جَعَلْنَا لَوْلِيَّهِ سُلْطٰنًا) (4)

این داوران باید در کتاب خدا و سنت رسول بنگرند و ببینند عثمان سزاوار کشته شدن بوده است؟ اگر چنین است معاویه دست باز می‌دارد، و گرنه علی علیه السلام باید کشتندگان او را به معاویه بسپارد .

آیا مضمون آشتی‌نامه همان بوده است که نوشته شد؟ به نظر نمی‌رسد نسل بعد تغییر کلی در آن داده باشد. شاید هنگام انتقال از حافظه یکی به دیگری برخی واژه‌ها به واژه‌های دیگر تبدیل یافته و این طبیعی است. ولی راستی اگر متن آشتی‌نامه همین بوده است، چرا در آن تصریح نکردند داوران باید چه کنند؟ و حدود اختیارات آنان چیست؟ تا آن مشکلی که بعد از صادر شدن رأی آنان پدید آمد، پیش نیاید.

حال باید دید چرا سپاهیان علی ندانستند یا نخواستند بدانند قرآن بر نیزه افراشتن شامیان نیرنگی است که می‌خواهند با این نیرنگ آنان را از جنگ باز دارند و چرا سخن امام خود را نشنیدند و او را به پذیرفتن داور مجبور گردانیدند.

به نظر می‌رسد ترکیب سپاه علی علیه السلام در آخرین روزهای جنگ از سه دسته بوده است :

1 - اقلیتی که گوش به فرمان امام خود داشتند و هر چه او می‌گفت می‌پذیرفتند یا لااقل می‌خواستند جنگ به سود سپاه کوفه پایان یابد.

2 - دسته‌ای که از جنگ خسته شده بودند و می‌دیدند پایان این جنگ نیز مانند جنگ بصره خواهد بود. مردم خود را به خاک و خون می‌غلطانند و مانند جنگ بصره غنیمتی نصیبشان نمی‌شود.

3 - کسانی که با امام خود، به نفاق کار می‌کردند و دل بعضی‌شان هم به وعده‌های معاویه خوش بود. سردسته این منافقان در لشکر علی اشعث پسر قیس بود. اشعث از قبیله کنده از مردم جنوب عربستان است. در سال دهم هجرت با تنی چند از مردم خود نزد پیغمبر ﷺ آمد و مسلمان شد. پس از رحلت پیغمبر ﷺ از اسلام برگشت. ابوبکر سپاهی بر سر او فرستاد. اشعث اسیر شد و او را بسته به مدینه آوردند. ابوبکر وی را بخشید و خواهر خود را بدو داد. پس از کشته شدن عثمان، اشعث در شمار بیعت‌کنندگان با علی ع بود او با علی ع یکدل نبود. چرا که امام او را با خواندن نزد خود، عملاً از ریاست بر قبیله کنده باز داشت. همچنین در نهج البلاغه می‌بینیم که او بر جمله‌ای که علی در سخنان خود آورده، خرده می‌گیرد و امام او را منافق فرزند کافر خطاب می‌کند. (5)

هنگام نوشتن آشتی‌نامه، نویسنده نوشت این آشتی‌نامه‌ای است که امیر مؤمنان علی و معاویه بر آن متفق‌اند.

عمرو پسر عاص نویسنده را گفت :

«نام او و پدرش را بنویس. او امیر شماست امیر ما نیست.» چون نویسنده

خواست لقب امیر مؤمنان را محو کند، احنف پسر قیس گفت :

«یا علی، امیر مؤمنان را محو مکن چه بیم آن دارم اگر این لقب را محو کنند

به تو باز نگردد.» چندی در این باره گفتگو کردند سرانجام اشعث پسر قیس

گفت :

«آن لقب را محو کن.» علی ع گفت :

«لا اله الا الله و الله اکبر، روزی که آشتی‌نامه حدیبیه را می‌نوشتیم از من

خواستند کلمه رسول الله را در نامه نیاورم و گفتند: اگر ما او را رسول خدا

صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ می دانستیم با او جنگ نمی کردیم، و امروز با فرزندان آنان همانند آن
ماجرا را داریم.»

عمرو گفت: «سبحان الله ما را به کافران تشبیه می کنی ما مسلمانیم.» علی
عَلَيْهِ السَّلَام فرمود:

«پسر نابغه چه وقت یاور کافران و دشمن مسلمانان نبوده ای؟» عمرو پاسخ
داد:

«به خدا که از این پس با تو در یک مجلس نخواهم نشست.» و علی
عَلَيْهِ السَّلَام فرمود: «من امیدوارم که خدا بر تو و یارانت پیروز شود.»⁽⁶⁾
آشتی نامه نوشته شد و اشعث آن را بر مردم خواند و همگان خشنودی خود
را اعلام نمودند، تا آنکه به دسته ای از بنی تمیم رسید. عروه بن ادیه از میان
آنان گفت:

«در کار خدا حکم بر می گمارید؟ لا حکم الا لله» و برآشت. اما جمعی که
بعدا در زمره خوارج درآمدند از اشعث عذر خواستند. معلوم نیست عروه از
مضمون آشتی نامه همان را دانست که مدتها پس از آن خوارج فهمیدند (بحث در
صلاحیت خلیفه) یا نه. این آشتی نامه روز چهارشنبه سیزدهم صفر سال سی و
هفت هجری نوشته شده.⁽⁷⁾ طبری به سند خود نوشته است علی عَلَيْهِ السَّلَام به مردم
خود گفت:

«کاری کردید که نیروی شما را در هم ریخت و ناتوانتان کرد. و خواری و
ذلت برایتان آورد، شما برتر بودید و دشمن از شما ترسید. ضرب دست شما را
دیدند و بر خود لرزیدند. قرآن ها را بالا بردند و شما را به حکم آن خواندند. از
این پس در هیچ کار یک سخن نخواهید شد و احتیاط و دور اندیشی را رعایت
نخواهید کرد.»⁽⁸⁾

جای اقامت داوران «دومة الجندل» تعیین گردید، واحه‌ای در (جوف) در مرز شمالی شبه جزیره عربستان. نگاهی به نقشه جغرافیا نشان می‌دهد اقامتگاه داوران دور از مقر حکومت علی علیه السلام و نزدیک به سرزمین شام است که معاویه بر آن حکومت داشت. چرا این ناحیه را برای داوران گزیدند؟ روشن نیست. گویا حاکم شام می‌خواسته است داوران از دید او دور نباشند تا پیوسته بتواند از آنچه در آنجا می‌گذرد آگاه شود. به هر حال ابو موسی و عمرو چندی در مقر خود به سر بردند. ابو موسی از جمله کسانی بود که باور داشت عثمان به ناحق کشته شده است و چون عثمان به ناحق کشته شده است، کشتندگان او باید قصاص شوند. این کشتندگان هم اکنون گرداگرد علی علیه السلام را فرا گرفته‌اند. علی علیه السلام باید آنان را به معاویه بسپارد. اما کشتندگان اشخاص معین و شناخته‌ای نبودند. آنچه از شورشیان مدینه در دو جنگ بصره و صفین شرکت کردند (بیشترین اطرافیان علی علیه السلام) قاتل عثمان به شمار می‌آمدند.

چرا یاران علی علیه السلام چنین داوری را برای خود گزیدند؟ اشعث پسر قیس چرا در گزیدن ابو موسی سخت ایستاده بود؟ علت آنرا علاوه بر ناخشنودی اشعث از علی علیه السلام باید در زنده شدن سنت و خوی قبیله‌ای یافت. سرانجام روز صادر شدن رأی فرا رسید. روزی که هر دو داور باید نظر خود را اعلام کنند. آیا عثمان سزاوار کشتن بود یا او را به ناروا کشتند؟ اما آنان به بررسی کشته شدن عثمان بسنده نکردند بلکه فراتر رفته بودند.

عمرو عاص با زیرکی خاص به ابو موسی قبولاند که علی علیه السلام چون کشتندگان عثمان را پناه داده و جنگ را به راه انداخته سزاوار حکومت نیست. ابو موسی نیز بر معاویه خرده گرفت و او را لایق خلافت ندید و مقرر داشتند ابو موسی علی علیه السلام را از خلافت خلع کند و عمرو عاص معاویه را، و کار تعیین

خلیفه به شورا واگذار شود. چه کسی به آنان چنین اختیاری داده بود؟ و این حق را از کجا یافتند؟ در آشتی نامه چیزی نمی بینیم. اما آنان با یکدیگر چنین توافقی کردند. هنگامی که بایست داوران رأی خود را اعلام کنند عمرو عاص نیرنگ دیگری به کار برد. ابو موسی را پیش انداخت و گفت :

«حرمت تو واجب است و نخست تو باید رأی خود را اعلام کنی.»

این ساده لوح به ریش گرفت و هر چند ابن عباس او را برحذر داشت و بدو گفت بگذار نخست عمرو رأی خود را بدهد، نپذیرفت، میان جمع آمد و گفت :

«من علی را از خلافت خلع می کنم چنانکه این انگشتر را از انگشت برون می آورم.» پس از او عمرو به منبر رفت و گفت :

«چنانکه او علی عَلِيٍّ را از خلافت خلع کرد من نیز او را خلع می کنم و معاویه را به خلافت می گمارم چنانکه این انگشتر را در انگشت خود می نهم.»

ابوموسی برآشت و گفت : «مثل عمرو مثل کسانی است که خدا درباره شان فرمود : **(وَأَنزَلْنَا عَلَيْهِم نَبَأَ الَّذِي آتَيْنَاهُ آيَاتِنَا فَانْسَلَخَ مِنْهَا)** ⁽⁹⁾ عمرو نیز گفت :

مثلک **(كَمَثَلِ الْحِمَارِ يَحْمِلُ أَسْفَارًا)** ⁽¹⁰⁾

لختی یکدیگر را سرزنش کردند و هر یک به سویی روان شدند و آنچه علی عَلِيٍّ کوفیان را از آن بیم می داد پدید آمد. عراقیان چون از رأی داوران آگاه شدند برآشتند، اما دیر شده بود. گروهی که از آن پس خوارج نام گرفتند بانگ «لا حکم الا الله» برآوردند و بر امام خرده گرفتند که چرا داور گماشتی؟ حالی که او بدین کار راضی نبود. آنانکه داور را پذیرفتند مردم یا به تعبیر بهتر نامردمان عراق بودند که رنگ پذیری خوی آنان بود. و علی عَلِيٍّ در این باره چنین می فرماید :

«چون این مردم را خواندند تا قرآن را میان خویش داور گردانیم، ما گروهی نبودیم که از کتاب خدا روی برگردانیم. خدای سبحان گفته است اگر در چیزی خصومت کردید آنرا به خدا و رسول بازگردانید. ⁽¹¹⁾ و بازگردانیدن آن به خدا این است که کتاب او را به داوری بپذیریم و باز گرداندن به سنت رسول این است که سنت او را بگیریم. اگر از روی راستی به کتاب خدا داوری کنند ما از دیگر مردمان بدان سزاوارتریم.» ⁽¹²⁾

و در پاسخ آنان که می‌گفتند مردمان را چه صلاحیتی است که در دین خدا حاکم شوند؟ گفت :

«ما مردمان را به حکومت نگماردیم بلکه قرآن را داور قرار دادیم. این قرآن خطی نبشته است که میان دو جلد هشته است. زبان ندارد تا به سخن آید، به ناچار آن را ترجمانی باید، ترجمانش آن مردانند که معنی آن را دانند.» ⁽¹³⁾

«رأی سران شما یکی شد که دو مرد را به داوری پذیرند و از آن دو پیمان گرفتیم که قرآن را لازم گیرند و فراتر از حکم آن نگزینند. زبان ایشان با قرآن باشد و دلشان پیرو حکم آن. اما آن دو از حکم قرآن سرپیچیدند و حق را واگذارند. حالی که آن را می‌دیدند، هوای آنان بیرون شدن از راه راست بود و خوی ایشان کجروی و مخالفت با آنچه رضای خداست.» ⁽¹⁴⁾

گفتند : «حال که چنین است باید جنگ را از سر گیریم.» اما از سرگرفتن جنگ ممکن نبود. چرا که به موجب پیمان نامه تا ماه رمضان نمی‌توانستند دست به جنگ بزنند. پس از آنکه پذیرفتند [به ظاهر یا از روی اعتقاد، خدا می‌داند] که گماردن داور با اصرار آنان بوده است، گفتند : «چرا با شامیان مدت نهادی»

علی عَلَيْهِ السَّلَامُ گفت :

«اما سخن شما که چرا میان خود و آنان برای داوری مدت نهادی، من این کار را کردم تا نادان خطای خود را آشکار بداند و دانا بر عقیدت خویش استوار ماند و اینکه شاید در این مدت که آشتی برقرار است خدا کار این امت را سازواری دهد.»⁽¹⁵⁾

گروهی دیگر از گله و شکایت فراتر رفتند و گفتند :

«داوری کردن در دین خدا در صلاحیت بندگان نیست. داوری تنها خدا راست.» و هر روز در اندیشه‌ای که داشتند بیشتر پیش رفتند تا سرانجام به علی عَلَيْهِ السَّلَامُ گفتند :

«تو با گماردن داور در دین خدا کافر شدی.»

آنگاه از سپاه علی عَلَيْهِ السَّلَامُ کناره گرفتند و در ده حرورا در خانه عبد الله پسر وهب راسبی فراهم آمدند. عبد الله آنان را خطبه‌ای خواند و به پارسائی و امر به معروف و نهی از منکر دعوتشان کرد. سپس گفت :

«از این شهری که مردم آن ستمکارند بیرون شوید و به شهرها و جاهائی که در کوهستان است پناه برید و این بدعت را نپذیرید.» یکی دیگر از آنان بنام حرقوص پسرزهیر از مردم تمیم گفت :

«متاع این دنیا اندک است و جدائی از آن نزدیک، زیور دنیا شما را به ماندن در آن میفریبد و از طلب حق و انکار ستم باز می‌دارد (إِنَّ اللَّهَ مَعَ الَّذِينَ اتَّقَوْا وَالَّذِينَ هُمْ مُحْسِنُونَ.)⁽¹⁶⁾

این حرقوص همانست که هنگام تقسیم غنیمت‌های جنگ حنین بر رسول خدا صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ خرده گرفت و گفت : «کار به عدالت کن، تو عادلانه رفتار نکردی.» پس گفتند : «این جمع را مهتری باید. در آن مجلس با عبد الله پسر وهب بیعت کردند. از آنجا به نهر روان رفتند و مردم را به پیوستن به جمع خود خواندند.» علی عَلَيْهِ السَّلَامُ به آنان نامه‌ای نوشت که :

«این دو داور به حکم قرآن و سنت نرفتند چون نامه من به شما برسد نزد ما بیائید.»

آنان در پاسخ نوشتند: «تو برای خدا به خشم نیامده‌ای که برای خود بر آنان خشمگینی. اگر بر کفر خود گواهی دادی و توبه کردی در کار تو می‌نگریم و گرنه بدان که خدا خیانت‌کاران را دوست ندارد.»

سپس دست به کشتن مردم گشودند. عبد الله بن خباب را که پدرش صحابی رسول خدا ﷺ بود کشتند و شکم زن حامله او را پاره کردند. چون خبر به علی ع رسید، مردم کوفه گفتند: «چگونه می‌توانیم اینان را به حال خود بگذاریم و به شام رو آریم. بهتر است خیال خود را از جانب خوارج آسوده سازیم آنگاه به جانب شام تازیم.» از سوی دیگر خوارج بصره که شمار آنان را پانصد تن نوشته‌اند به خارجی‌های نهروان پیوستند و شمار آنان بیشتر و خطرشان جدی‌تر گشت. علی ع خطبه‌ای خواند و ضمن آن گفت:

«نافرمانی خیرخواه مهربان، دانای کاردان، دریغ خوردن آرد و پشیمانی به دنبال دارد. درباره این داوری رأی خویش را گفتم، و آنچه در دل داشتم از شما ننهفتم. رأی درست آن بود اگر می‌پذیرفتید. اما مخالف‌وار سرباز زدید و نافرمانی پیش گرفتید، جفا ورزیدید و به راه عصیان رفتید. تا آنکه نصیحت‌گو درباره خود بدگمان شد و حلوا رنج دهان و داستان من و شما چنان است که: نصیحت همه عالم چو باد در قفس است به گوش مردم نادان چو آب در
غربال (17)

«این دو مرد که به داوری گزیدید از حکم قرآن بیرون شدند آنچه را قرآن میرانده بود زنده کردند و هر یک بی‌دلیلی آشکار و سنتی پایدار به هوای خود رفت. خدا و رسول و مؤمنان درستکار از این دو بیزارند.» (18)

علی علیه السلام با سپاهیان خود پی خارجیان رفت اما چنانکه مقتضای راهنمایی و مهربانی او بود پیش از آنکه جنگ درگیرد. عبد الله پسر عباس را نزد آنان فرستاد و بدو گفت :

«به قرآن بر آنان حجت میاور که قرآن تاب معنی‌های گوناگون دارد. تو چیزی می‌گوئی و خصم تو چیزی. لیکن به سنت با آنان گفتگو کن که ایشان را راهی نبود جز پذیرفتن آن.»⁽¹⁹⁾

پسر عباس نزد آنان رفت، اما گفتگو با آنان سودی نداد چرا که خارجیان آماده رزم بودند. پیش از آنکه جنگی درگیرد علی علیه السلام خود به اردوی آنان رفت و گفت :

«همه شما در صفین با ما بودید؟» گفتند :

«بعضی از ما بودند و بعضی نبودند.» فرمود :

«پس جدا شوید آنان که در صفین بودند دسته‌ای، و آنان که نبودند دسته‌ای دیگر، تا با هر دسته چنانکه در خور آنان است سخن گویم.»
امام مردم را آواز داد که :

سخن مگوئید و به گفته من گوش دهید و با دل خود به من رو آرید و آنکس که گواهی خواهم چنانکه داند در باب آن سخن گوید : «آیا هنگامی که از روی حیلت و رنگ و فریب و نیرنگ قرآن‌ها را برافراشتند نگفتید برادران ما و هم‌دینان ما اینند؟ از ما گذشت از خطا طلبیدند و به کتاب خدا گرائیدند، رأی از آنان پذیرفتن است، و بدانها رهائی بخشیدن. به شما گفتم این کاری است که آشکار آن پذیرفتن دآوری قرآن است، و نهان آن دشمنی با خدا و ایمان؟»⁽²⁰⁾

جمعی پذیرفتند. علی علیه السلام ابو ایوب انصاری را فرمود تا پرچمی برافراشت و گفت :

«هر کس زیر این پرچم آید در امان است.» پانصد تن از آنان به سرکردگی فروة بن نوفل اشجعی از خوارج جدا شدند و به دسکره رفتند. دسته‌ای هم به کوفه شدند و صد تن هم نزد علی آمدند. ⁽²¹⁾ اما بیشترین بر جای ماندند و گفتند: «راست می‌گوئی ما داوری را پذیرفتیم و با پذیرفتن آن کافر شدیم. اکنون به خدا بازگشته‌ایم اگر تو نیز از کفر خویش توبه کنی در کنار تو خواهیم بود.» علی عَلَيْهِ السَّلَامُ گفت:

«سنگ بلا بر سرتان بیارد چنانکه نشانی از شما باقی نگذارد. پس از ایمان به خدا و جهاد با محمد مصطفی صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ بر کفر خود گواه باشم؟ اگر چنین کنم گمراه باشم و در رستگاری بیراه. کنون گمراهی را راهنمای خویش و راه گذشته را پیش گیرید. همانا که پس از من همگی تان خوارید و طعمه شمشیر برنده مردم ستمکار.» ⁽²²⁾

طبری شمار آنان را که از فرمان عبد الله بن وهب رئیس خوارج بیرون رفتند دو هزار و هشتصد تن نوشته است.

در جنگی که با مانده خوارج درگرفت از اصحاب علی هفت و یا نه تن کشته شدند و از خوارج نه تن باقی ماندند. علی پیش از آغاز جنگ فرمود:

«به خدا که ده کس از آنان نرهد و از شما ده تن کشته نشود.» ⁽²³⁾ جنگ با خوارج به سود مرکز خلافت پایان یافت. اما اثری که در روحیه بسیاری از مردم عراق نهاد بدتر از جنگ پیشین بود. چنانکه نوشته شد جنگ‌های زمان رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ | جنگ میان عرب مسلمان و عرب کافر بود و جنگ‌های زمان سه خلیفه پس از وی جنگ عرب با غیر عرب بخاطر اسلام. اما جنگ‌های بصره و صفین چنان نبود.

در جنگ بصره، عرب مسلمان جنوبی با عرب مسلمان شمالی می‌جنگید و در جنگ صفین گاه از مردم قبیله‌ای نیمی با علی عَلَيْهِ السَّلَام بود و نیمی با معاویه. اما در این جنگ مسلمانان با مسلمانانی درافتادند که پیشانی آنان داغ سجده داشت بیشتر آنان همه قرآن یا بیشتر آن را از بر داشتند. هنگامی که می‌خواستند جنگ را آغاز کنند یکدیگر را فریاد می‌زدند به سوی بهشت.

طبری به روایت خود از ابو مخنف و او از گفته یکی از سپاهیان علی عَلَيْهِ السَّلَام می‌نویسد وی نزد امام آمد و گفت :

«زید بن حصین را کشتم.» امام پرسید :

«بدو چه گفتمی و او به تو چه گفت.» پاسخ داد. بدو گفتم :

«دشمن خدا! مژده باد تو را به آتش دوزخ.»

«او به تو چه گفت؟»

گفت : ستعلم أینا (هُمُ أَوْلَىٰ بِهَا صِلِيًّا).⁽²⁴⁾

پس از پایان جنگ از علی عَلَيْهِ السَّلَام پرسیدند : «همه آنان کشته شدند؟» فرمود : «نه به خدا که نطفه‌هایند در پشت‌های مردان و زهدانهای مادران. هرگاه مهتری از آنان سربرآورد او را براندازند چندانکه آخر کار، مال مردم ربایند و دست به دزدی یازند.»⁽²⁵⁾

چنان شد که امام فرموده بود. خوارج در سراسر دوره مروانیان و عباسیان در بصره، اهواز و شهرهای جنوبی ایران با حکومت‌ها درافتادند و لشکرهای انبوه خلیفه را درهم شکستند و خود به مذهب‌ها منقسم شدند. افراطی‌ترین آن مذهب‌ها ازارقه و معتدل‌ترین‌شان اباضیه‌اند. سرانجام فرقه‌های خوارج با گذشت زمان برافتادند. تنها فرقه بنام آنان که باقی مانده، اباضیه است .

در پایان نیمه نخست سده دوم هجری مردی از ایشان بنام عبد الرحمن که خود را پسر رستم بن بهرام بن شاپور نامید از ایران به افریقا رفت و در تاهرت (یکی از شهرهای الجزایر) دولتی تشکیل داد که در تاریخ به نام دولت رستمیان معروف است. حکومت آنان از سال صد و چهل و چهار هجری تا سال دویست و نود و شش دوام یافت.

هم اکنون خارجیان اباضی در الجزایر بیشتر در شهرهای تاهرت و گردایه زندگی می‌کنند. از میان آنان فقیهان و مورخان فاضلی برخاسته است. اباضیان در امارت‌نشین‌های حاشیه خلیج فارس نیز حضور دارند، چنانکه مذهب بیشترین مردم سلطنت‌نشین عمان اباضی است.

پی نوشت ها :

1. واقعه صفین، ص 504 به بعد.
2. نامه . 6
3. واقعه صفین، ص . 187
4. اسراء، آیه . 23
5. خطبه . 19
6. واقعه صفین، نصر بن مزاحم، ص 508، طبری، ج 6، ص . 3336
7. طبری، ج 6، ص . 3340
8. همان.
9. اعراف، آیه . 175
10. گرفته از سوره جمعه، آیه . 25
11. نساء، آیه . 59
12. خطبه . 125
13. گفتار، . 125
14. خطبه . 177
15. خطبه . 125

16. خدا با پارسایان و نیکوکاران است. نحل : آیه . 128
17. خطبه . 35
18. کامل، ج 3، ص . 338
19. نامه . 77
20. خطبه . 122
21. طبری، ج 6، ص . 3380
22. خطبه . 58
23. خطبه . 59
24. طبری، ج 6، ص 3382، «زودا که خواهی دانست کدام یک از ما در خور آتش دوزخیم»
جمله از قرآن است.
25. نهج البلاغه، گفتار . 60

بخش - 23

اکنون ببینیم خوارج چه می‌گفتند و از حکم داوران چه دریافتند که به جنگ با علی علیه السلام پرداختند. آنان به گمان نادرست خود چیزی خلاف حکم خدا دیده بودند و برای زدودن آن تا پای جان ایستادند. آن چه بود؟ آیا ادعای معاویه در مظلوم کشته شدن عثمان بود؟ اگر چنین است گماردن داور در چنین موضوع نه تنها خلاف حکم خدا نیست بلکه موافق قرآن است. قرآن درباره این داوری‌ها می‌گوید:

(وَإِنْ خِفْتُمْ شِقَاقَ بَيْنِهِمَا فَابْعَثُوا حَكَمًا مِّنْ أَهْلِهِ وَحَكَمًا مِّنْ أَهْلِهَا) .⁽¹⁾

(فَإِنْ جَاءُوكَ فَاحْكُم بَيْنَهُمْ) ،⁽²⁾

(وَإِنْ أَحْكَم بَيْنَهُمْ بِمَا أَنْزَلَ اللَّهُ) ⁽³⁾

و آیه‌هایی از این قبیل. و روشن است که خوارج بر این گونه داوری اعتراضی نداشتند. می‌بینیم چون پسر عباس از جانب علی نزد آنان رفت، گفت: «چرا بر گماردن داور خرده می‌گیرید؟ حالی که خدا گفته است:

(إِنْ يُرِيدَا إِصْلَاحًا يُوَفِّقِ اللَّهُ بَيْنَهُمَا) ⁽⁴⁾ خوارج گفتند:

«پاره‌ای مسائل است که بنده می‌تواند در آن داوری کند و خدا حکم آن را به مردم واگذارده، اما حکمی را که خود امضاء کرده بندگان را نرسد که در آن داوری کنند چنانکه حکم زناکار را تازیانه زدن و حکم دزد را بریدن دست معین کرده و مردم نمی‌توانند در آن دخالت کنند.»
اکنون باید دید حکمی که خدا آن را امضا کرده و دگرگونی‌پذیر نیست و ابوموسی و پسر عاص بر خلاف آن رفته‌اند چیست؟

حقیقت این است که این مشکل را متن آشتی نامه پدید آورده است. چنانکه در تاریخ‌های دست اول می‌بینیم و چنانکه اشارت شد، از عبارت آشتی نامه، نمی‌توان دانست داوران در کتاب خدا و سنت رسول بنگرند تا چه موضوعی را روشن کنند. پیش از این نوشته شد چون اشعث آشتی نامه را بر مردم می‌خواند عروۀ بن ادیه گفت :

«می‌خواهید در دین خدا داور بگمارید؟» پس به گمان او (چنانکه بعدا دیگر خوارج نیز چنان دانستند) و «لا حکم الا لله» گفتند، موضوع داوری چیزی فراتر از عثمان و کشته شدن او به حق و یا به ستم بوده است. چیزی که بر اساس دریافت خوارج پذیرفتن آن خلاف عقیدت اسلامی و مخالف حکم خداست. بر همین اساس است که می‌بینیم چون علی به خوارج گفت : «من شما را از عاقبت این کار آگاه کردم و گفتم این نیرنگی است از شامیان، نپذیرفتید.» آنان گفتند : «آری ما کافر شدیم اکنون توبه می‌کنیم.» روشن است که پذیرفتن داوری درباره کشته شدن عثمان کفر نیست تا خوارج از آن توبه کنند. با آشنائی که خوارج به حلال و حرام داشتند و با آنکه از معنی قرآن کم و بیش آگاه بودند نمی‌توان گفت آنان اصولا با گماردن داوران مخالف بودند، و داور گماردن را مطلقا، مانند گرائیدن به کفر می‌دانستند، چرا که به گفته خودشان در برخی مسائل می‌توان داور گمارد و نگریستن در اینکه عثمان سزاوار کشته شدن بود یا به ناروا کشته شده است، از آن گونه مسائلی نیست که نتوان در آن اندیشه کرد و رأی داد. آری دریافت خوارج از گماردن داوران چیز دیگری فراتر از خونخواهی معاویه بوده است. آنان می‌اندیشیدند علی عَلِيٍّ با پذیرفتن حکومت ابوموسی و عمرو، داوری در خلافت خود را به دست آنان سپرده است. آن روز هم پسر ادیه از آشتی نامه همین را پنداشت و خرده گرفت و نگران شد. اما

دیگران نه و چون داوران به خلع علی علیه السلام و معاویه از خلافت رأی دادند برای همه آنان این توهم پیش آمد که موضوع داوری عمرو و ابوموسی خلافت بوده است و به اعتراض برخاستند.

آنان می‌گفتند: «حکومت از آن خداست و خدا گزیدن خلیفه را به مردم واگذارده و مردم تو را گزیده‌اند و تو را حق آن نیست که مردم را در این باره به داوری بگماری. خداست که می‌تواند حکومت را به کسی بدهد یا از او بگیرد و خواست خدا با اجماع مردم متحقق می‌شود.»

این بود آنچه خوارج می‌پنداشتند و می‌گفتند و چنانکه نوشته شد از آغاز چنین موضوعی در میان نبود، و از داوران نخواستند بودند در این باره به گفتگو نشینند این نظر را نوشته یعقوبی تأیید می‌کند:

«مردم چون سخن ابوموسی و عمرو پسر عاص را شنیدند بانگ برآوردند که به خدا سوگند دو داور بر خلاف آنچه در کتاب خداست رأی دادند.»⁽⁵⁾ این تصریح به خوبی روشن می‌سازد که خرده‌گیری نخستین دسته خوارج بر مسأله داوری چه بوده است. خوارج به علی علیه السلام گفتند:

«تو با گماردن داور، در خلافت خود دچار تردید شده‌ای. اگر شایسته خلافتی چرا داوران را برگزیدی؟ و اگر در شایستگی خود شک داری، دیگران بایستی بیش از تو در این باره بدگمان باشند.»⁽⁶⁾

آنچه این نظر را تأیید می‌کند این است که، اسکافی نوشته است خوارج به علی علیه السلام گفتند: «چرا در آشتی‌نامه نام خود و پدرت را نوشتی و لقب امیر المؤمنین را که خدا به تو داده انداختی؟»⁽⁷⁾

از این اعتراض کاملاً روشن است خوارج چرا از علی علیه السلام جدا شدند، و خرده‌گیری آنان بر سر داوری در مسأله امامت بود نه گماردن داور.

در حالی که علی علیه السلام از آغاز با گماردن داور موافق نبود و چنانکه چند بار به صراحت گفت: «این پیشنهاد را نیرنگی از جانب شامیان می‌دانست. دیگر اینکه داوران را نگماردند تا بدانند چه کسی شایسته خلافت است و چه کسی نه. آنان خود را به کاری که در عهده‌شان نبود در انداختند.»

در آغاز خرده‌گیری خوارج این بود. اما پس از آن بیشتر رفتند و در بحث‌هایی درآمدند: «اگر مسلمانی کافر شود و توبه ناکرده بمیرد حال او چگونه خواهد بود؟ جاودانه در دوزخ می‌ماند یا نه؟ اسلام چیست؟ اقرار به زبان است یا اعتقاد قلبی؟ خلیفه مسلمانان باید از قریش باشد یا از قبیله‌های دیگر نیز می‌توان خلیفه را انتخاب کرد؟» و در پی پدید آمدن هر نظر فرقه‌ای از جمع جدا گردید. شرایط آن عصر هم برای چنین گفتگو مساعد بود و چنانکه نوشته شد خوارج سالها با خلیفه‌ها در افتادند و با گذشت زمان بیشتر فرقه‌ها هم از میان رفت.

داستان خوارج شگفت‌انگیزترین و دردناک‌ترین حادثه‌ای است که در دوران خلافت علی علیه السلام رخ داده است. طلحه و زبیر حکومت می‌خواستند معاویه دیده به خلافت دوخته بود، اما خوارج به هیچ یک از این دو امتیاز دل نبسته بودند. خوارج چنانکه نوشته شد شب زنده‌دار و قاری قرآن بودند و به گفته مالک اشتر پیشانی‌های آنان اثر سجده داشت. از سوی دیگر بیشتر آنان علی علیه السلام را به خوبی می‌شناختند. از حدیث‌هایی که رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم درباره او فرموده بود آگاه بودند. زندگانی ساده و زاهدانه او را پیش چشم داشتند. دقت او را در اجرای احکام الهی می‌دیدند. نیک می‌دانستند او به گماردن داور راضی نبود. آنان و دیگر سپاهیان او را بدین کار مجبور کردند، با این همه با وی به مخالفت برخاستند و تا پای جان ایستادند. چرا چنین کردند؟

شاید این سخن امیر مؤمنان پاسخی برای این پرسش باشد :

«آنکه به طلب حق درآید و راه خطا ببیماید، همانند آن نیست که باطل را طلبد و بیابد.»⁽⁸⁾

معاویه و جدائی طلبان باطل را می‌طلبیدند و خوارج حق را جستجو می‌کردند، اما از راه گردیدند . شیطان را حيله‌ها و بندهاست که جز با پناه بردن به خدا از آن بندها نمی‌توان رست.

علی علیه السلام در یکی از سخنان خود به خوارج، که گویا پس از دست گشودن آنان به کشتار مردم بی‌گناه مخاطبشان ساخته، چنین فرماید :

«اگر به گمان خود جز این نپذیرید که من خطا کردم و گمراه گشتم چرا همه امت محمد صلی الله علیه و آله را به گمراهی من گمراه می‌پندارید و خطای مرا به حساب آنان می‌گذارید و به خاطر گناهی که من کرده‌ام ایشان را کافر می‌شمارید شمشیرها تان برگردن، بجا و نابجا فرود می‌آرید، و گناهکار را با بی‌گناه می‌آمیزید و یکی‌شان می‌انگارید. شما بدترین مردمید و آلت دست شیطان و موجب گمراهی این و آن.»⁽⁹⁾ جنگ با خوارج پایان یافت و خاطرهای از فتنه‌انگیزی آنان ایمن گشت.

بخش - 24

امیر مؤمنان از لشکریان خواست برای جهاد با شامیان آماده شوند، اما آنان گفتند: «تیرهای ما به پایان رسیده، شمشیرهای ما کند شده، نیزه‌ها مان از کار افتاده، ما را به کوفه بازگردان تا در آنجا خود را سر و سامانی دهیم. نیز در کوفه ممکن است شمار ما افزون‌تر شود و بهتر بتوانیم با دشمن بجنگیم.»

طبری نوشته است گوینده این سخنان اشعث پسر قیس بود.⁽¹⁰⁾ نوشته او دور از حقیقت نیست، چرا که اشعث چنانکه اشارت شد، به نفاق رفتار می‌کرد. و می‌خواست رفتن علی علیه السلام به شام به تأخیر افتد، چرا؟ گمان می‌رود او با معاویه سر و سری داشت و چنانکه خواهیم نوشت، شهادت علی علیه السلام با توطئه وی انجام گرفت.

علی علیه السلام از کوتاهی آنان در کار جنگ آزرده می‌شد و می‌فرمود:

«ما با رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم بودیم. پدران، برادران و عموهای خود را می‌کشتیم و در خون می‌آلودیم، این خویشاوندکشی ما را ناخوش نمی‌نمود، بلکه بر ایمانمان می‌افزود که در راه راست پابرجا بودیم و در سختیها شکیبیا و در جهاد با دشمن کوشا. به جانم سوگند اگر رفتار ما همانند شما بود نه ستون دین بر جا بود و نه درخت ایمان شاداب و خوش‌نما.»⁽¹¹⁾ اما این سخنان و مانند آن به گوش آن مردم فرو نمی‌رفت. اگر کسی در خطبه‌های امیر مؤمنان که برای مردم عراق خوانده است بنگرد، و آنها را بر اساس مضمون و انطباق با شرایط زمان طبقه‌بندی کند، می‌بیند خطبه‌ها با ستودن عراقیان آغاز می‌شود، سپس به گله، شکایت، نفرین و سرانجام به درخواست مرگ از خدا منتهی می‌گردد. چرا چنین است؟ موجب آن پیش از این نوشته شد. ناهماهنگی مردم کوفه با یکدیگر و

سخت نگرفتن علی علیه السلام با آنان. کوفیان از حاکمی چون زیاد و حجاج فرمان می بردند که بر آنان رحم نکند.

نیز چنانکه اشارت شد مردمی که در دو جنگ جمل و صفین شرکت جستند، کسانی بودند که در جنگ های خارج از حوزه مسلمانی شرکت داشتند. از غنیمت های جنگی بهره می بردند، و در این دو جنگ نصیبی نیافتند، چرا که علی علیه السلام به آنها می گفت :

«بصریان یا شامیان مالهای خود را به قانون اسلام به دست آورده اند و زنان خود را به آئین دین به خانه برده اند، کافر نیستند که شما را در مال و زنان آنان حقی باشد.»

اما دانستن حقیقت این امر از نظر فقه اسلامی برای آنان یا لااقل برای گروهی از آنان چندان آسان نبود و طبیعی است که اندک اندک از جنگ سیر شوند.

در کنار این موجبها دسیسه های معاویه را نیز نباید از نظر دور داشت. فریفتن بعضی سران خانواده ها را به وعده مال یا دادن مقام. و همین ها برای دلسرد کردن بسیاری از عراقیان از علی علیه السلام کافی بود. اما گروهی هم بودند که تا پایان همچنانکه در آغاز بودند خود را در فرمان امام نهادند و آنچه می گفت می پذیرفتند، لیکن شمارشان اندک بود.

از آن سو مردم شام در فرمانبرداری از معاویه یکدل بودند و از دستور او سر نمی پیچیدند. امام در این باره چنین می گوید :

«بخدا دوست داشتم معاویه شما را چون دینار و درهم با من سودا کند. ده تن از شما را بگیرد و یک تن از مردم خود را به من دهد! مردم کوفه! گرفتار شما شده ام که سه چیز دارید و دو چیز ندارید. کرانید با گوشه های شنا، گنگانید

با زبانهای گویا، کورانید با چشمهای بینا، نه آزادگانید در روز جنگ و نه به هنگام بلا برادران یکرنگ.»⁽¹²⁾

و باز در مقایسه اصحاب خود با پیروان معاویه می‌فرماید :

«آنان بر باطل خود فراهمند و شما در حق خود پراکنده و پریش، شما امام خود را در حق نافرمانی می‌کنید و آنان در باطل پیرو امام خویش. آنان با حاکم خود کار به امانت می‌کنند و شما کار به خیانت. آنان در شهرهای خود درستکارند و شما فاسد و بدکردار.»⁽¹³⁾

چون عمرو، ابوموسی را فریب داد، تا علی عَلَيْهِ السَّلَام را از خلافت خلع کرد و معاویه را برای خلافت معین ساخت، معاویه دانست هنگام دست‌اندازی به عراق نزدیک شده است. اما نخست باید بیم خود را در دل مردم آن ایالت بیفکند. برای ترساندن عراقیان فرماندهانی به ناحیت‌های مرزی آن سرزمین فرستاد تا دست به غارت و کشتن مردم بکشایند و رعیت را بترسانند. علی عَلَيْهِ السَّلَام پیوسته مردم خود را به جهاد می‌خواند اما آنان هر روز بهانه‌ای می‌آوردند و امام که درنگ آنان را در کارزار با مردم شام می‌دید سرزنششان می‌کرد و می‌فرمود :

«زشت بوید! و از اندوه بیرون نیابید که آماج بلائید. بر شما غارت می‌برند و ننگی ندارید. با شما پیکار می‌کنند و به جنگی دست نمی‌کشایند. خدا را نافرمانی می‌کنند و خشنودی می‌نمایید. اگر در تابستان شما را بخوانم گویید هوا سخت گرم است مهلتی ده تا گرما کمتر شود، و اگر در زمستان فرمان دهم گویید سخت سرد است فرصتی ده تا سرما از بلادمان به در شود. شما که از گرما و سرما چنین می‌گریزید با شمشیر آخته کجا می‌ستیزید.»⁽¹⁴⁾

معاویه در سال سی و هشتم هجری عبد الله بن عمرو حضرمی را به بصره فرستاد و بدو گفت : «بیشترین مردم این ایالت در خونخواهی عثمان با ما یارند.

تو میان مضریان فرود بیا و با ازدیان دوستی کن که آنان همگان با تو اند و مردم ربیعہ را که همگی هواخواه علی علیه السلام هستند بخوان و بترسان.»

ابن حضرمی به بصره رسید. عبد الله پسر عباس که از جانب علی علیه السلام حاکم بصره بود، زیاد بن ابیه را به جای خود گمارده و خود به کوفه نزد علی علیه السلام رفته بود. ابن حضرمی نزد بنی تمیم رفت. عثمانیان گرد او فراهم آمدند. وی خطبه‌ای خواند و در آن عثمان را مظلوم و علی علیه السلام را کشنده او شناساند و از آنان خواست به خونخواهی وی برخیزند. ضحاک پسر قیس هلالی که از جانب عبد الله عباس رئیس نیروی محافظ شهر (شرطه) بود گفت: «چه درخواست بدی! تو هم آمده‌ای آنچه طلحه و زبیر از ما خواستند می‌خواهی؟ آنان اینجا آمدند، ما در بیعت علی علیه السلام بودیم و کارهامان راست بود. ما را از یکدیگر جدا کردند و به جان هم افکندند. اکنون ما با علی علیه السلام بیعت کرده‌ایم و او از گناه ما درگذشت. می‌خواهی باز به جان هم بیفتیم تا معاویه امیر شود؟ به خدا یک روز حکومت علی علیه السلام بهتر از معاویه و خاندان اوست.»⁽¹⁵⁾

گفتگوی موافق و مخالف آغاز شد. عبد الله نامه معاویه را که در آن وعده سالی دو بار عطا داده بود برایشان خواند. زیاد چون چنین دید مردم بکر بن وائل را که در طاعت علی علیه السلام بودند فرا خواند و جنگ درگرفت. ابن حضرمی نخست در قلعه‌ای پناه برد. سپاه زیاد او را و هر که در قلعه بود آتش زدند. ازدیان بر تمیمیان پیروز گردیدند و شاعر آنان چنین سرود:

ما زیاد را به خانه او برگردانیم و پناهنده تمیمیان دود شد و به هوا رفت، زشت باد مردمی که پناهنده خود را کباب کردند، حالی که با دو درهم می‌توان گوسفندی را پوست کند و کباب کرد، آنگاه که سر او را به شراره آتش کباب می‌کردند، او آن مردم فرومایه را به یاری خود خواند تا او را نجات دهند، ولی

ما پناهنده خود را یاری می‌کنیم مبادا بدو آسیبی رسد، تنها شرافت خانوادگی است که پناهنده‌ای را حمایت می‌کند، تمیمیان حرمت پناهنده خود را رعایت نمی‌کنند، تمیمیان در گذشته نیز با زیبر چنین کردند، شامگاهی او را کشتند. در این بیت‌ها بنگرید. از روزی که رسول خد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ از جهان رفت تا روزی که این قطعه را سروده‌اند سی سال نگذشته است و می‌بینیم آنچه در این بیت‌ها نیست اسلام است و اطاعت از امام مسلمانان و آنچه در آن دیده می‌شود تعصب نژادی و قبیله‌ای است و چه زود مسلمانان بدانچه قرآن آنان را از آن می‌ترساند بازگشتند.

«و ما محمد إلا رسول قد خلت من قبله الرسل أفاءن مات او قتل انقلبتم على أعقابكم و من ينقلب على عقبيه فلن يضر الله شيئا و سيجزي الله الشاكرين.» (16)

و دور نیست این فقره که قسمتی از خطبه قاصعه است به چنین حادثه‌ای اشارت داشته باشد .

«سرکشی را از حد گذراندید و با رویارویی خدا و صف آرائی برابر مؤمنان زمین را در تباهی کشانیدید. خدا را، خدا را، بیرهزید از بزرگی فروختن، از روی حمیت و نازیدن به روش جاهلیت که حمیت زادگاه کینه است. بترسید از پیروی مهتران و بزرگانتان که به گوهر خود نازیدند، و نژاد خویش را برتر دیدند و آن عیب را بر خود پسندیدند و بر نعمت خدا انکار ورزیدند.» (17)

در همین سال (سی و هشتم) خریث پسر راشد از مردم بنی ناجیه که در نبرد جمل وصفین در رکاب علی عَلِيٍّ بود با سی تن سوار نزد علی عَلِيٍّ آمد و گفت :

«نه فرمان تو را می‌برم و نه در پی تو نماز می‌خوانم و فردا از تو جدا می‌شوم.» امام فرمود :

«در این حال خدا را نافرمانی کرده‌ای و پیمانت را بر هم زده‌ای. جز به خود زبانی نمی‌رسانی چرا می‌خواهی از من ببری؟»

«چون تو در دین خدا حاکم قرار دادی و در اجرای حق ناتوان شدی و به مردم ستمکار تکیه کردی.»

«پس بیا با هم قرآن و سنت پیغمبر ﷺ را بنگریم. چیزهائی را با تو در میان نهم که من از تو دانانترم. شاید آنچه را اکنون منکری بپذیری!»

«من نزد تو خواهم برگشت.»

«مبادا شیطان تو را بفریبد و نادانان از راه صوابت باز دارند؟ بخدا اگر از من راه راست را خواهی به تو نشان می‌دهم.» خریث از علی علیه السلام جدا شد و نزد مردم خود رفت و از کوفه بیرون رفتند. و در راه مرد دهقان مسلمانی را کشتند. علی علیه السلام یکی از یاران خود را با سپاهی در پی او فرستاد و آنان با وی درگیر شدند. شب هنگام خریث گریخت و به اهواز رفت و جمعی بدو پیوستند و سهل پسر حنیف عامل علی علیه السلام را بیرون کردند. از سوی علی علیه السلام ، معقل پسر قیس به سر وقت او رفت و با آنان جنگ کرد و شکستشان داد، اما خریث از رزمگاه گریخت و به بحرین رفت و در آنجا مردم را به جنگ علی علیه السلام خواند.

پی نوشت ها :

1. نساء، آیه . 35
2. مائده، آیه . 42
3. مائده، آیه . 49
4. نساء، آیه . 35
5. تاریخ یعقوبی، ج 2، ص . 166

6. ترجمه الفرق بين الفرق، ص . 73
7. المعيار و الموازنه، ص . 200
8. گفتار . 61
9. خطبه . 127
10. طبرى، ج 6، ص . 3385
11. خطبه . 56
12. خطبه . 97
13. خطبه، . 25
14. خطبه . 27
15. الكامل، ج 3، ص . 360
16. آل عمران، آيه . 144
17. خطبه . 192

بخش - 25

سال سی و نهم و چهلم هجری برای علی علیه السلام سالهایی پر رنج بود، معاویه گروه‌هایی را برای دستبرد و ترساندن مردم عراق و رماندن دل آنان از علی علیه السلام به مرزهای عراق فرستاد.

نعمان پسر بشیر را با هزار تن به عین التمر که شهرکی در غرب کوفه بود روانه کرد. مالک بن کعب که در آن هنگام تنها با صد تن در آن شهر به سر می‌برد، برای رویارویی با نعمان از علی علیه السلام مدد طلبید. و علی علیه السلام از مردم کوفه خواست به یاری او بروند، ولی آنان در رفتن کوتاهی کردند. علی علیه السلام چون سستی آنان را دید به منبر رفت و فرمود:

«هر گاه بشنوید دسته‌ای از شامیان به سر وقت شما آمده‌اند به خانه‌های خود می‌خزید و در به روی خویش می‌بندید چنانکه سوسمار در سوراخ خود خزد و گفتار در لانه آرمد. فریفته کسی است که فریب شما را خورد و بی‌نصیب آنکه انتظار یاری از شما برد. (**إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ**)⁽¹⁾

آیا این گفتار و مانند آن در دل سخت آن مردم اثر کرد؟ نه! هم در این سال معاویه یکی از یاران خود را بنام یزید بن شجره به مکه فرستاد تا با مردم حج گزارد و از آنان برای وی بیعت گیرد و عامل علی علیه السلام را از آن شهر بیرون کند. همچنین گروهی را برای غارت به جزیره روان داشت. هم در این سال سفیان بن عوف را با شش هزار تن فرستاد تا بر مردم هیت⁽²⁾ غارت برد.

سفیان دست به کشتار مردم و بردن مالهای آنان کرد. چون خبر به علی علیه السلام رسید در خطبه‌ای فرمود:

«من شبان و روزان، آشکارا و نهان شما را به رزم این مردم تیره روان خواندم و گفتم با آنان بستیزید پیش از آنکه بر شما حمله برند و بگریزید. اما هیچ یک از شما خود را برای جهاد آماده نساخت و هر یک کار را به گردن دیگری انداخت. تا آنکه از هر سو بر شما تاخت آوردند و شهرها را یکی پس از دیگری از دستتان برون کردند.

اکنون سربازان این مردم غامدی⁽³⁾ به انبار درآمده، حسان پسر حسان بگری⁽⁴⁾ را کشته‌اند و مرزبانان را از جایگاه خود رانده‌اند. شنیده‌ام مهاجمان به خانه‌های مسلمانان و کسانی که در پناه اسلامند در آمده‌اند.

گردن بند و دستبند و گوشواره و خلخال از گردن و دست و پای زنان درآورده‌اند. حالی که آن ستمدیدگان برابر آن متجاوزان جز زاری و رحمت خواستن، سلاحی نداشته‌اند. سپس غارتگران پشتواره‌ها از مال مسلمانان بسته، نه کشته بر جا نهاده و نه خسته، به شهر خود باز گشته‌اند. اگر از این پس مرد مسلمانی از غم چنین حادثه بمیرد چه جای ملامت است که در دیده من شایسته چنین کرامت است.»⁽⁵⁾

و چون باز هم کندی نشان دادند، خود پیاده به راه افتاد و به نخيله رفت. تنی چند در پی او رفتند و گفتند: «امیر مؤمنان ما این کار را کفایت می‌کنیم.» فرمود:

«شما از عهده کار خود بر نمی‌آید چگونه کار دیگری را برایم کفایت می‌نمائید؟ اگر پیش از من رعیت از ستم فرمانروایان می‌نالید، امروز من از ستم رعیت خود می‌نالم، گوئی من پیروم و آنان پیشوا، من محکومم و آنان فرمانروا.»⁽⁶⁾

معاویه سرداری دگر را به تیماء⁽⁷⁾ فرستاد و او را گفت: «به هر کس از صحرائشینان رسیدی از او صدقه بگیر و هر کس را از پرداخت صدقه خودداری کند بکش.»

به سال سی و نهم معاویه ضحاک پسر قیس را برای غارت و کشتن فرستاد. علی عَلَيْهِ السَّلَام چون کوتاهی مردم را برای مقابله با او دید این خطبه را خواند:

«ای مردمی که به تن فراهمید و در خواهشها مخالف همید. سخنانتان تیز، چنانکه سنگ خاره را گدازد و کردارتان کند، چنانکه دشمن را درباره شما به طمع اندازد. در بزم جوینده مرد ستیزید و در رزم پوینده راه گریز. آنکه از شما یاری خواهد خوار است و دل تیمار خوارتان از آسایش به کنار. برای کدام خانه پیکار می‌کنید؟ و پس از من در کنار کدام امام کارزار می‌کنید؟ به خدا سوگند فریفته کسی است که فریب شما را خورد و بی‌نصیب کسی است که انتظار پیروزی از شما برد.»⁽⁸⁾

اما شیطان دل آن مردم را چنان پر کرده بود که موعظت در آن راهی نداشت و امام می‌فرمود:

«ای نه مردان به صورت مرد. ای کم خردان ناز پرورد. کاش شما را ندیده بودم و نمی‌شناختم که به خدا پایان این آشنایی ندامت بود و دستاورد آن اندوه و حسرت. خدایتان بمیراناد که دلم از دست شما پر خون است و سینه‌ام مالامال خشم شما مردم دون که پیایی جرعه اندوه به کامم می‌ریزید و با نافرمانی و فروگذاری جانب من، کار را به هم در می‌آمیزید.»⁽⁹⁾

و درد دل خود را با خدا در میان می‌نهاد که:

«خدایا اینان از من خسته‌اند و من از آنان خسته، آنان از من به ستوه‌اند و من از آنان دل شکسته. پس بهتر از آنان را مونس من دار و بدتر از مرا برآنان بگمار.»⁽¹⁰⁾

سپس حجر بن عدی را برای مقابله او فرستاد. جنگ میان سپاه حجر و ضحاک در گرفت و ضحاک گریخت .

معاویه می‌دانست تا علی علیه السلام زنده است گرفتن عراق برای او ممکن نیست. ایالتی دیگر هم مانده بود که می‌بایست آنرا تصرف کند و آن سرزمین مصر بود. مصریان با عثمان دلخوش نبودند و بیم آن بود که با یاری علی علیه السلام بر شام حمله برند. و از این گذشته مصر سرزمین ثروتمندی بود . غله و نقدینه فراوان داشت و برای دستگاه حکومت منبعی سرشار به حساب می‌آمد، و نباید آن را از دست داد. مجلسی ترتیب داد و در آن عمرو پسر عاص، ضحاک پسر قیس، ابو الاعور سلمی و تنی چند از دیگر سرشناسان را فراهم آورد. و از آنان رأی خواست. عمرو که هوای حکومت مصر را در سر داشت و بر سر این کار با معاویه پیمان نهاده و نزد او آمده بود، گفت :

«لشکری را با فرمانده‌ای لایق بدانجا بفرست. چون به مصر رسد موافقان ما بدو می‌پیوندند و کار تو پیش می‌رود.» معاویه گفت :

«بهتر است به دوستان خودمان که با علی علیه السلام میانه خوبی ندارند نامه بنویسم. اگر مصر بدون جنگ به فرمان ما درآید چه بهتر، و گرنه آنگاه لشکر می‌فرستیم. عمرو تو سختگیر و شتاب‌کاری و من می‌خواهم کار به نرمی و مدارا پیش رود.» عمرو گفت :

«چنان کن که خواهی، اما کار ما جز با جنگ پیش نخواهد رفت.»

معاویه نامه‌ای به مسلمة پسر مخلد و معاویه پسر خدیج نوشت. این دو تن از مخالفان علی علیه السلام بودند. معاویه آنرا بدین مخالفت ستود و از ایشان خواست به خونخواهی عثمان برخیزند، و به آنان وعده داد که در حکومت خود شریکشان سازد. چون نامه معاویه به آنان رسید پاسخی بدین مضمون نوشتند :

«ما جان خود را در راه خدا باخته و فرمان او را پذیرفته‌ایم و از او چشم پاداش داریم تا ما را بر مخالفان پیروز گرداند و از پا درآورنده امامان را کیفر رساند. ما دیده به حکومت تو ندوخته‌ایم هر چه زودتر سوار و پیاده خود را نزد ما بفرست.» چون این نامه به معاویه رسید عمرو را با شش هزار تن به مصر فرستاد. عمرو چون بدانجا رسید سرزمین‌های فرودین مصر را مقر خود ساخت. عثمانیان که در مصر بودند از هر سو بدو روی آوردند. عمرو نامه‌ای به محمد پسر ابوبکر که از جانب علی علیه السلام حکومت را عهده‌دار بود فرستاد و در آن نوشت مردم این سرزمین تو را نمی‌خواهند. هر چه زودتر جان خود را نجات بده. پند مرا بشنو و از اینجا برو! محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ ماجرا را به امام نوشت.

امام بدو پاسخ داد :

«یاران خود را فراهم ساز و شکیبایا باش من لشکری به یاری تو می‌فرستم.» سپس مردم را به رفتن مصر و یاری محمد خواند و پاسخ آنان روشن بود. دسته‌ای دل به وعده‌های معاویه بسته و دسته‌ای از جنگ خسته و دسته‌ای که در آرزوی پیروزی عراق بر شام بودند و بدان نرسیدند از امام خود گسسته، فرموده او را نپذیرفتند. علی علیه السلام آنان را چنین می‌فرماید :

«ای مردم که اگر امر کنم فرمان نمی‌برید و اگر بخوانمتان پاسخ نمی‌دهید اگر با شما بستیزند سست و ناتوانید. اگر به ناچار به کاری دشوار در شوید پای پس می‌نهد. بی‌حمیت مردم انتظار چه می‌برید؟ چرا برای پیروزی نمی‌خیزید؟ و

برای گرفتن حقتان نمی‌ستیزید. مرگتان رساد. خواری بر شما باد. شگفتا! معاویه بی‌سر و پاهایش را می‌خواند و آنان پی او می‌روند بی‌آنکه بدیشان کمکی رساند و من عطای شما را می‌پردازم و از گرد من پراکنده می‌شوید.»⁽¹¹⁾

پس از این خطبه جان‌سوز و کوششی که چند تن از پیروان راستین امام کردند، دو هزار تن برای رفتن مصر آماده شد. علی علیه السلام بر آن شد که حاکمی کارآزموده‌تر به مصر بفرستد و گفت:

«مصر را یکی از دو تن باید سامان دهد. قیس که او را از حکومت آنجا برداشتم یا اشتر.»

اشتر در آن روزها در نصیبین⁽¹²⁾ به سر می‌برد. علی علیه السلام او را خواست و بدو فرمود جز تو کسی نمی‌تواند کار مصر را سر و صورت دهد.

اشتر روانه مصر شد و جاسوسان معاویه بدو خبر دادند. معاویه نگران شد و دانست اگر اشتر به مصر برسد کار بر هواداران او دشوار خواهد شد. نامه‌ای به مأمور خراج قلزم⁽¹³⁾ نوشت که: «اگر کار اشتر را تمام کنی چندانکه در قلزم به سر می‌بری از تو خراج نخواهم خواست.» چون اشتر به قلزم رسید وی پیشباز او رفت و او را به خانه خود فرود آورد و خوراکی آلوده به زهر بدو خوراند و او را شهید کرد. اکنون باید مالک را بهتر بشناسانیم.

مالک بن حارث بن عبد یغوث از قبیله نخع و لقب او اشتر است. اشتر کسی را گویند که پلک چشم او گردیده باشد. چون در جنگ یرموک به چشم او آسیب رسید او را اشتر گفتند. مالک پیش از ظهور اسلام دیده به جهان گشود. ابن سعد او را از تابعان کوفه شمرده است.

ابن حجر در تهذیب التهذیب نویسد: «جاهلیت را درک کرد.»، و در الاصابه نویسد: «له ادراک». معنی آن این است که رسول خدا

ﷺ را دیده است یا عصر او را دریافته است. او از یاران وفادار و فداکار
 امیر مؤمنان علیه السلام است. در جمل و صفین در کنار آن حضرت بود. در نبرد جمل
 با عبد الله پسر زبیر در افتاد. عبد الله آسیبی سبک بدو رساند و اشتر سر او را
 شکافت و با هم دست به گریبان شدند. گروهی از دو سو به یاری آن دو آمدند.
 عبد الله به سپاهیان بصره می گفت: «مرا و مالک را بکشید.» و آنان اشتر را به
 نام نمی شناختند و اگر می گفت: «مرا و اشتر را بکشید.» اشتر کشته می شد.
 مالک از جانب امام ولایت جزیره را یافت. سپس به ولایت مصر منصوب
 گردید. عهدنامه مالک اشتر را که دستور العمل کشورداری است، بیشتر آنان که
 با تاریخ اسلام و زندگانی علی علیه السلام آشنایند، خوانده اند. برای بهره گیری بیشتر،
 ترجمه آنرا در پایان کتاب آورده ام. معاویه پس از شنیدن خیر کشته شدن مالک،
 گفت: «علی علیه السلام را دو دست بود یکی در صفین افتاد (عمار) و دیگری در
 رسیدن به مصر.»

و چون خبر شهادت او را به علی علیه السلام دادند گفت:

«مالک چه بود؟ به خدا اگر کوه بود، کوهی بود جدا از دیگر کوهها و اگر
 سنگ بود، سنگی بود خارا، که سم هیچ ستور به ستیغ آن نرسد. و هیچ پرنده
 بر فراز آن نپرد.» (14)

و در بعضی روایتهاست که فرمود:

«مالک برای من همچون من بود برای رسول خدا ﷺ.»

از آن سو در مصر میان محمد و عثمانیان جنگ در گرفت و آنان بر وی پیروز
 گشتند و او را شهید کردند. و جسدش را درون خر مرده نهادند و آتش زدند.
 کار آنان چنان بی رحمانه بود که چون عایشه شنید سخت گریست و در پس
 نماز معاویه و عمرو را نفرین کرد.

چون علی علیه السلام از کشته شدن محمد آگاه شد، او را ستود و به عبد الله عباس

چنین نوشت :

«مصر را گشودند و محمد به شهادت رسید. پاداش مصیبت او را از خدا می‌خواهم. فرزندی خیرخواه و کارگذاری کوشا بود. من مردم را فراوان نه یکبار، خواندم تا به یاری او روند. بعضی با ناخشنودی آمدند. و بعضی به دروغ بهانه آوردند و بعضی بر جای خود نشستند. از خدا می‌خواهم مرا زود از دست اینان برهاند. بخدا اگر آرزوی شهادتم به هنگام رویارویی بادشمن نبود، و دل نهادنم بر مرگ خوش نمی‌نمود، دوست داشتم یک روز با اینان به سر نبرم و هرگز دیدارشان نکنم.»⁽¹⁵⁾

بدین ترتیب معاویه گامی دیگر به آرزوی خود نزدیک شد. شام را در فرمان داشت بر مصر نیز دست انداخت، اکنون نوبت عراق است.

کشته شدن محمد به دست هم پیمانان معاویه و پیروزی عثمانیان، در سپاه علی علیه السلام بی‌اثر نماند. معاویه در دیده آنان مردی با تدبیر و کشورگشا جلوه کرد. دنیاپرستان بیشتر از پیش متوجه او شدند تا آنجا که او را سیاستمداری تیزبین و حاکمی مدبر پنداشتند و از گفتن این باور نادرست دریغ نمی‌داشتند. علی علیه السلام در این باره فرمود :

«به خدا سوگند معاویه زیرک‌تر از من نیست لیکن شیوه او پیمان‌شکنی و گنهکاری است. اگر پیمان‌شکنی ناخوشایند نمی‌نمود زیرکتر از من کس نبود. اما هر پیمان‌شکنی به گناه برانگیزاند، و هر چه به گناه برانگیزاند دل را تاریک گرداند.»⁽¹⁶⁾

در سال چهارم هجری معاویه بسر ارسطاة را با سه هزار تن برای دست‌یابی به یمن فرستاد. او نخست به مدینه رفت. ابو ایوب انصاری از جانب

علی علیه السلام عامل آن شهر بود. چون بسر بدانجا رسید، وی گریخت و به کوفه نزد علی علیه السلام آمد. بسر به شهر درآمد و به منبر رفت و طایفه‌هایی از انصار را خواند. آنگاه گفت :

«شیخ من! شیخ من! کجاست؟ دیروز اینجا بود (عثمان را می‌گفت) به خدا اگر فرمان معاویه نبود کسی را که به سن بلوغ رسیده باشد زنده نمی‌گذاشتم.»

سپس خانه‌هایی را ویران کرد و به مدینه و از آنجا به مکه رفت سپس روانه یمن شد. ⁽¹⁷⁾ چون علی علیه السلام از کار او آگاه گردید به منبر رفت و گفت :

«شنیده‌ام بسر به یمن درآمده است. به خدا می‌بینم این مردم به زودی بر شما چیره می‌شوند، چه آنان بر باطل خود فراعلمند و شما در حق خود پراکنده و پیریش. شما امام خود را در کار حق نافرمانید و آنان در باطل پیرو امام خویش. آنان با حاکم خود کار به امانت می‌کنند و شما کار به خیانت. آنان در شهرهای خود درستکارند و شما فاسد و بدکردار. اگر کاسه چوبینی را به شما بسپارم می‌ترسم چنگک آنرا ببرید. خدایا اینان از من خسته‌اند و من از آنان خسته. آنان از من به ستوه‌اند و من از آنان دل شکسته. پس بهتر از آنان را مونس من دار، و بدتر از مرا بر آنان بگمار. خدایا دل‌های آنان را بگداز چنانکه نمک در آب گدازد.» ⁽¹⁸⁾

بلاذری از عبید الله پسر ابی رافع (کاتب امام) آورده است که علی علیه السلام را دیدم مردم بر او گرد آمده بودند چنانکه پای او را خون‌آلود نمودند، و او می‌گفت :

«خدایا اینان مرا ناخوش می‌دارند و من اینان را. مرا از آنان و آنان را از من آسوده گردان و فردای آن روز شهید شد.» ⁽¹⁹⁾

علی علیه السلام از یک سو گستاخی معاویه، و از سوی دیگر سستی و دلسردی مردم خود را می‌دید. سپس مسلمانان عصر رسول خدا صلی الله علیه و آله را به یاد می‌آورد، آنان که دل و زبانشان با خدا و پیغمبر صلی الله علیه و آله یکی بود، آنان که به خویش و تبار خویش نمی‌نگریستند و اگر می‌نگریستند رضای خدا را می‌جستند. حال می‌بیند از نو جاهلیت دیرین زنده شده است و می‌فرمود :

«در شگفتم و چرا شگفتی نکنم از خطای فرقه‌های چنین، با گونه‌گونه حجت‌هاشان در دین، نه پی پیامبری را می‌گیرند و نه پذیرای کردار جانشین‌اند. نه غیب را باور دارند و نه عیب را وامی‌گذارند، به شبهت کار می‌کنند و به راه شهوت می‌روند. معروف نزدشان چیزی است که شناسند و بدان خرسندند، و منکر آن است که نپسندند. در مشکلات خود را پناه جای شمارند، و در گشودن مهمات به رای خویش تکیه دارند. گوئی هر یک از آنان امام خویش است.»⁽²⁰⁾ و نیز این سخنان : «همانا یاران پیامبر صلی الله علیه و آله را دیدم. کسی را نمی‌بینم که همانند آنان باشد. روز را ژولیده‌مو، گردآلود به شب می‌رساندند و شب را به نوبت در سجده یا قیام به سر می‌بردند . گاه پیشانی بر زمین می‌سودند و گاه گونه بر خاک بودند. از یاد معاد چنان ناآرام می‌نمودند که گوئی بر پاره آتش ایستاده بودند.»⁽²¹⁾

«ای مردم مخالفت با من، شما را به گناه واندارد و نافرمانی من به سرگردانی‌تان درنیارد . و چون سخن مرا می‌شنوید، به گوشه چشم بیکدیگر منگرید و آنرا نادرست مشمرید. به خدائی که دانه را کفید و جاندار را آفرید، آنچه شما را از آن خبر می‌دهم از رسول امی است. رساننده خبر دروغ نگفته و شنونده نادان نبوده.»⁽²²⁾

علی علیه السلام از دست این مردم خون می خورد و شکایت به خدا می برد، و اگر کسی را از اهل راز می دید با او درد دل می کرد. از آن جمله درد دلی است که با کمیل پسر زیاد در میان نهاده است :

«در اینجا (اشاره به سینه خود کرد) دانشی است انباشته. اگر فراگیرانی برای آن می یافتیم! آری یافتیم! دارای دریافتی تیز بود، اما امین نمی نمود با دین، دنیا می اندوخت و به نعمت خدا بر بندگانش برتری می جست، و به حجت علم بر دوستان خدا بزرگی می فروخت. یا کسی که پیرو خداوندان دانش است، اما او را بصیرتی نیست که وی را از شک برهاند لاجرم در گشودن نخستین شبهه درمی ماند یا آنکه سخت در پی لذت بردن است و شهوت راندن. هیچیک از اینان پاس دین نمی توانند و بیشتر به چارپای چرنده می مانند.»⁽²³⁾

آنچه علی علیه السلام در وصف این گونه مردم فرمود، حال بیشتر پیروان او در آن دوره پرتلاطم است، و در بیشتر دوره ها :

«فرومایگانی رونده به چپ و راست که درهم آمیزند و پی بانگی را گیرند و با هر باد به سوئی خیزند.»

پی نوشت ها :

1. خطبه . 69
2. شهری بر کنار فرات. اکنون مرکز استان دلیم (رمادی) در عراق است.
3. سفیان پسر عوف از بنی غامد از مردم ازد. معاویه او را مأمور غارت بردن به مرزهای عراق ساخت.
4. عامل امام بر اتبار.
5. خطبه . 27
6. سخنان کوتاه، . 261
7. شهرکی در شمال جزیره العرب.
8. خطبه . 27

9. خطبه . 27
10. خطبه . 25
11. نهج البلاغه، خطبه 180، كامل، ج 3، ص . 358
12. نصیبین شهرکی است میان دجله و فرات و امروز جزء کشور ترکیه است.
13. بندری در کنار دریای سرخ.
14. كامل، ج 3، ص 252_253، سخنان کوتاه 4435 و با اندک اختلاف در لفظ.
15. نامه . 35
16. خطبه . 200
17. كامل، ج 3، ص . 383
18. نهج البلاغه، خطبه . 25
19. انساب الاشراف، ص . 488
20. خطبه . 88
21. خطبه . 97
22. خطبه . 101
23. نهج البلاغه، سخنان کوتاه، شماره . 141

بخش - 26

مجموع روایت‌هایی که مورخان نخستین درباره شهادت امیر مؤمنان آورده‌اند، و شیعه و اهل سنت آن را در کتابهای خویش نقل کرده‌اند نشان می‌دهد که علی علیه السلام با توطئه خوارج به شهادت رسید.

این روایت‌ها را با اندک اختلاف در کتاب‌هایی چون تاریخ طبری، تاریخ یعقوبی، ارشاد مفید، طبقات ابن سعد، نوشته بلاذری و واقدی می‌توان یافت. و حاصل آن گفته‌ها این است که پس از پایان یافتن جنگ نهروان، دسته‌ای از خوارج گرد آمدند و بر کشته‌های خود می‌گریستند، و آنانرا به پارسائی و عبادت وصف می‌کردند. آنگاه گفتند این فتنه‌ها که پدید آمد از سه تن برخاسته است: علی، عمرو پسر عاص و معاویه. تا این سه تن زنده‌اند کار مسلمانان راست نخواهد شد. و سه تن از آن جمع کشتن این سه تن را به عهده گرفتند.

عبد الرحمن پسر ملجم از بنی مراد کشتن علی علیه السلام را به عهده گرفت. برک پسر عبد الله از بنی تمیم کشتن معاویه را، و عمرو بن بکر از بنی تمیم کشتن عمرو پسر عاص را. چه وقت این کار را انجام دهند؟ گفتند در ماه رمضان اینان به مسجد می‌آیند و باید در آن ماه به کار پرداخت و شب یازدهم یا سیزدهم یا هفدهم ماه رمضان و یا چنانکه میان شیعه مشهور است شب نوزدهم آن ماه را معین کردند، چرا که در این شب این سه تن از آمدن به مسجد ناچارند. آنکه مامور کشتن عمرو عاص بود دیگری را که آن شب جای او به نماز رفته بود کشت. و آنکه بر معاویه ضربت زد شمشیرش به ران او رسید و زخمی شد و با خوردن دارو از مرگ رهید. اما پسر ملجم نیت پلید خود را عملی کرد. آیا به راستی داستان چنین بوده است؟ باید گفت جای تردید است و از آغاز، نشان

ساختگی بودن در آن آشکار است. پنداری داستان‌نویسی ماهر آنرا نوشته است. در ماه رمضان این هر سه تن به مسجد می‌آیند و شب نوزدهم آمدن آنان به مسجد حتمی است.

در اینکه علی علیه السلام در این شب به دست پسر ملجم ضربت خورد تردیدی نیست. اما آنکه برای کشتن عمرو عاص رفت چرا مردی خارجه نام را به جای او کشت؟ آیا عمرو برای وی ناشناس بود و نتوانست او را تشخیص دهد؟ چرا آن شب عمرو به مسجد نیامد؟ آیا کسی او را از توطئه آگاه کرده بود؟

آنچه به نظر درست‌تر می‌آید این است که ریشه این توطئه را باید نخست در کوفه، سپس در دمشق جستجو کرد. چنانکه نوشته شد معاویه میدانست تا علی علیه السلام زنده است دست‌یابی به خلافت برای او ممکن نیست. اشعث پسر قیس نیز چنانکه اشارت شد با علی علیه السلام یکدل نبود. ابن ابی‌الدنیا که در سال 281 هجری قمری در گذشته و نوشته او پیش از طبری و یعقوبی است در کتاب مقتل الامام امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب به اسناد خود از عبد الغفار پسر قاسم انصاری چنین آورده‌ست :

«از بسیاری شنیدم ابن ملجم شب را نزد اشعث بود و چون سحرگاه شد بدو گفت صبح آشکار شد.»⁽¹⁾ اگر آن سه تن با یکدیگر چنان قراری گذاشته بودند، چرا باید پسر ملجم با اشعث شب را در مسجد بسر برد و با او گفتگو کند. آیا میتوان پذیرفت آنکه می‌خواهد مخفیانه علی علیه السلام را بکشد، راز خود را با دیگری (آنهم با اشعث) در میان نهد. بلاذری در کتاب انساب الاشراف آورده است :

گفته‌اند پسر ملجم شب را نزد اشعث بن قیس بود و با وی آهسته سخن میگفت تا آنکه اشعث او را گفت: «برخیز که بامداد تو را شناساند.»⁽²⁾ حجر بن عدی چون گفته او را شنید گفت:

«ای یک چشم او را کشتی»⁽³⁾.

نیز نوشته‌اند، بامداد آن روز که پسر ملجم، علی علیه السلام را ضربت زد، اشعث پسر خود را به خانه علی علیه السلام فرستاد و گفت بنگر در چه حالی است. او رفت و بازگشت و گفت چشمهایش به سرش فرو رفته. اشعث گفت:

«به خدا چشمان کسی است که آسیب به مغز او رسیده.»⁽⁴⁾

من نمی‌خواهم همانند تاریخ نویس معاصر اباضی، شیخ سلیمان یوسف بن داود، بگویم خوارج یاران علی علیه السلام بودند، و در کشتن او شرکت نداشتند و قبیله بنی مراد که ابن ملجم از آنان بود در شمار خوارج نیست، و داستان پسر ملجم و آن دو تن دیگر بر ساخته قصه پردازان معاویه است تا حقیقت را بر مردم نهان سازند.

بر چند جای کتاب او، هم در حضور وی در الجزیره خرده گرفتیم و هم در نامه بدو نوشتیم. اما اگر کسی بگوید توطئه شهادت علی علیه السلام چنانکه بر زبانها افتاده است نیست، گفته‌اش را چندان دور از حقیقت نمی‌دانم. باز هم می‌گویم جای این احتمال هست که به اصطلاح اگر سر این نخ را بگیریم و پیش برویم، به اشعث در کوفه و از آنجا به دمشق برسیم. پیش از این نوشتیم اشعث با علی دلی خوش نداشت. چون علی علیه السلام دست او را از حکومت بر مردم کنده باز داشته بود، نیز در منبر وی را منافق پسر کافر خواند. شهرستانی در ملل و نحل نویسد: «اشعث از همه آنان که بر علی علیه السلام شوریدند سخت‌تر بود و از دین برون رفته‌تر.»⁽⁵⁾ شگفت‌تر از اصل داستان پیدا شدن ناگهانی زنی به نام قطام

است که ابن ملجم چون او را دید یک دل نه صد دل عاشق وی شد. و شگفت‌تر از داستان قطام خود قطام. در حالی که طبری او را زنی قدیسه می‌شناساند و می‌گوید: «در مسجد اعظم معتکف بود که ابن ملجم و دو تن دیگر به نزد وی به مسجد آمدند و گفتند: ما بر کشتن علی ع متحد شده‌ایم.» ابن اعثم، او را زنی بو الهوس و نیمه روسپی معرفی می‌کند و چنین می‌نویسد:

علی ع پس از جنگ خوارج رو به کوفه آمد. ابن ملجم پیش از او به کوفه رسید و مردمان را به کشته شدن خوارج مزده می‌داد. پس به خانه‌ای رسید و بانگ طنبور و طبل از آن شنید، آن را نپسندید. گفتند: «در این خانه مهمانی عروسی است.» وی مردم را از طنبور و طبل نهی کرد. زنان از خانه بیرون آمدند. میان زنان زنی بود قطام نام، دختر اصبح تمیمی. زنی زیبا بود. عبد الرحمن او را دید و اندام و راه رفتن او وی را خوش آمد و در پی او روانه شد و گفت:

«دختر شوهر داری یا شوی نکرده‌ای؟»

«شوی نکرده‌ام.»

«شوهری نمی‌خواهی که از هر جهت به میل تو باشد؟»

«من به چنین شوهری نیازمندم. اما مرا بزرگانی است که باید با آنان مشورت

کنم. پشت سر من بیا!»

ابن ملجم پشت سر او به راه افتاد تا به خانه‌ای رسید. قطام لباسهایی که به

اندام او می‌آمد پوشید و به کسی که همراهش بود گفت:

«به این مرد بگو به خانه درآید. و چون درآید و مرا دید پرده را بپفکنید.»

ابن ملجم به خانه درآید و قطام را دید و پرده را افکندند. پرسید:

«کار ما درست شد یا نه؟»

«بزرگان من به زناشویی ما به شرطی موافقتند که سه هزار درهم و بنده‌ای و کنیزی به من بدهی!»

«موافقم.»

«شرط دیگری هم هست.» «چه شرطی؟» - «علی بن ابیطالب را بکشی!»
ابن ملجم گفت :

(إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ.) چه کسی می‌تواند علی علیه السلام را که یگانه‌سوار
هماوردشکن و نیزه‌افکن است بکشد.

«سخت‌نگیر من مال نمی‌خواهم. اما علی علیه السلام را باید بکشی که او پدر مرا
کشته است.»

«اگر به یک ضربت راضی هستی موافقم.»

«پذیرفتم، اما باید شمشیرت را پیش من گرو بگذاری!» ابن ملجم شمشیر را
نزد او گذاشت و به خانه رفت.

علی علیه السلام به کوفه آمد و مردم پیشباز او رفتند و او را به پیروزی بر خوارج
شادباش می‌گفتند. علی علیه السلام به مسجد بزرگ درآمد و دو رکعت نماز خواند و
به منبر رفت و خطبه‌ای نیکو خواند، سپس رو به پسرش حسن کرد و گفت :
«با عبد الله! چند روز از ماه رمضان مانده؟»

«هفده روز!»

پس دست به ریش خود که سپید شده بود برد و گفت :

«به خدا شقی‌ترین مردم آنرا به خون رنگین می‌کند.» و شعری را خواندن
گرفت که از کشته شدنش به دست مرد مرادی خبر می‌داد.

ابن ملجم شنید و پیش روی او آمد و گفت : «امیر مؤمنان! پناه به خدا این
دست راست و چپ من است آن را ببر یا مرا بکش.» علی علیه السلام گفت :

«چگونه تو را بکشم تو گناهی نکرده‌ای. با این شعر که به مثل خواندم قصدم تو نبود. لیکن پیغمبر ﷺ مرا خبر داد که کشنده من مردی از بنی مراد است. اگر می‌دانستم تو کشنده منی تو را می‌کشتم.»⁽⁶⁾

چنین تفصیلی در هیچیک از کتابهای تاریخ و تذکره دست اول دیده نمی‌شود. به نظر می‌رسد آنچه در برخی کتابهای بعدی نوشته شده از این کتاب برداشته‌اند. نشانه بلکه نشانه‌های ساختگی بودن داستان را به خوبی در آن می‌توان دید.

ابن ملجم پیش از علی ع به کوفه رسید و مردم را به کشته شدن خوارج مژده داد ابن ملجم کجا بود؟ میان خوارج بود یا با لشگر علی ع؟ اگر میان خوارج بود باید کشته شده یا فرار کرده باشد و اگر میان لشگر علی ع بود چرا دست به کشتن علی ع زد؟ آیا به نفاق خود را در شمار سپاهیان علی ع درآورده بود. گمان دروغ و نفاق درباره خوارج کمتر می‌رود زیرا اگر چنین بودند، خود را به کشتن نمی‌دادند. او که جزء خارجیان بود چرا مردم را به کشته شدن خارجیان مژده می‌داد؟

ابن ملجم از زیبایی قظام خوشش آمد و در پی او افتاد. باید پرسید مردی که از جان گذشته و در پی توطئه‌ای بزرگ است، کجا فرصت عاشق شدن و زن گرفتن را دارد و خرده‌های دیگر که از آن چشم می‌پوشیم.

علی ع گفت: «اگر میدانستم کشنده منی تو را میکشتم.»
علی ع چگونه کسی را که مرتکب قتل نشده میکشد؟
در این کتاب آمده است ابن ملجم شب حادثه مست در خانه قظام خفته بود.
قظام وی را بیدار کرد و گفت:

«وقت اذان است برو و خواست ما را انجام بده و شادمان و خرم بازگرد.»⁽⁷⁾
و مترجم فارسی افزوده است: «ما حاجت تو را روا کردیم تو نیز برخیز و حاجت ما را روا کن و بازگرد و به عشرت بپرداز.»⁽⁸⁾

باید پرسید، قطام آن شب چرا پسر ملجم بیگانه را در خانه خود خواباند؟ آیا بزرگانش به او چنین رخصتی داده بودند. و آیا باور کردنی است ابن ملجم که قصد کار بزرگی را داشت، مست بخوابد؟ اما بلاذری در یکی از روایت‌های خود نوشته است:

ابن ملجم به کوفه درآمد و کار خود را پنهان می‌داشت. پس قطام دختر علقمه را به زنی گرفت و سه شب نزد او به سر برد. در شب سوم قطام بدو گفت:

«چه خوب دل به خانه و زن خود بسته‌ای و پی کاری که برای آن آمده‌ای نمی‌روی.» گفت:

«من با یارانم قراری گذاشتم و از آن بر نمی‌گردم.»⁽⁹⁾
مجموع این تناقض‌ها ساختگی بودن اصل داستان را تأیید می‌کند. گویا داستان قطام را ساخته و به کار آن سه تن پیوند داده‌اند تا بیشتر در ذهنها جای گیرد.

این تفصیل‌ها را برای آن می‌آورم که از یک سو نشان دهم این داستان چنان که نوشته شده سر تا پا بی‌اساس است، و از سوی دیگر اینکه پیشینیان تنها به نقل داستان بسنده می‌کرده‌اند و به نقد آن نمی‌پرداخته‌اند. من می‌دانم داستانی که بیش از سیزده قرن است در ذهن خواننده و شنونده جای گرفته با این نوشته و مانند آن، محو نمی‌شود. انتظار من هم این نیست که آن باور را رها کنند و بدین

اعتقاد باشند. اما اکنون که تاریخ نویسی روش دیگری یافته بهتر است در همه نوشته‌های پیشینیان، و نه تنها در این داستان با دیده دیگری بنگریم.

علی علیه السلام در ماهی که به دیدار حق تعالی رفت افطارها را قسمت کرده بود. شبی نزد پسرش حسن و شبی نزد حسین و شبی نزد عبد الله جعفر روزه می‌گشاد، و بیش از دو یا سه لقمه نمی‌خورد. پرسیدند چرا به این خوراک اندک بسنده می‌کنی می‌فرمود:

«اندکی مانده است که قضای الهی برسد میخواهم تهی شکم باشم.»⁽¹⁰⁾

پی نوشت ها :

1. ص . 36
2. فضح الصبح فلانا، او را آشکارا کرد.
3. انساب الاشراف، ص . 493
4. مقتل الامام امیر المؤمنین، ص 37، طبقات، ابن سعد، ج 3، ص . 37
5. الملل و النحل، ج 1، ص . 170
6. تاریخ ابن اعثم، ج 4، ص 136 . 133
7. همان کتاب ص . 139
8. ترجمه الفتوح، ص . 751
9. انساب الاشراف، ص . 488
10. کنز العمال از جعفر بن ابیطالب، ج 13، ص . 190

بخش - 27

چگونگی ضربت خوردن آن حضرت هم در نوشته تاریخ نویسان پیشین یکسان نیست. در حالی که طبری و ابن سعد و دیگران نوشته‌اند: «چون از سایبانی که به مسجد می‌رسد، بیرون شد، ابن ملجم او را ضربت زد،» یعقوبی که تاریخ او پیش از اینان نوشته شده گوید: «پسر ملجم از سوراخی که در دیوار مسجد بود، شمشیر بر سر او زد.» اما نوشته ابن اعثم که هم عصر طبری است، با نوشته آنان مخالف است و با آنچه میان شیعیان مشهور است مطابق می‌باشد. وی چنین می‌نویسد:

«پسر ملجم شمشیر خود را برداشت و به مسجد آمد و میان خفتگان افتاد. علی علیه السلام اذان گفت و داخل مسجد شد و خفتگان را بیدار می‌کرد، سپس به محراب رفت و ایستاد و نماز را آغاز کرد، به رکوع، و سپس به سجده رفت. چون سر از سجده نخست برداشت، ابن ملجم او را ضربت زد و ضربت او بر جای ضربتی که عمرو پسر عبدود در جنگ خندق بدو زده بود آمد. ابن ملجم گریخت و علی علیه السلام در محراب افتاد و مردم بانگ برآوردند امیر مؤمنان کشته شد.»⁽¹⁾ بلاذری به روایت خود از حسن بن بزیع آرد: «چون پسر ملجم او را ضربت زد گفت: فزت و رب الکعبة و آخرین سخن او این آیه بود. «و من يعمل مثقال ذرة خیرا یره و من يعمل مثقال ذرة شرا یره».⁽²⁾

روایتهای شیعی و برخی از روایتهای اهل سنت نیز با آنچه ابن اعثم نوشته مطابقت دارد.

امام را از مسجد به خانه بردند. دیری نگذشت که قاتل را دستگیر کرده و نزد او آوردند. بدو فرمود:

«پسر ملجمی؟»

«آری!»

«حسن او را سیر کن و استوار ببند! اگر مردم او را نزد من بفرست تا در پیشگاه خدا با او خصمی کنم و اگر زنده ماندم یا می‌بخشم یا قصاص می‌کنم.»
ابن سعد نوشته است فرمود :

«بدو خوراک نیکو دهید و در جای نرمش بیمارمانید.» و هم او نوشته است روزی که علی علیه السلام مردم را برای بیعت می‌خواند ابن ملجم دوبار برای بیعت پیش آمد و علی علیه السلام او را راند سپس فرمود از پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم شنیدم او ریش مرا از خون سرم رنگین خواهد کرد. امام در آخرین لحظه‌های زندگی فرزندان خود را خواست و به آنها چنین وصیت کرد :

«شما را سفارش می‌کنم به ترسیدن از خدا، و اینکه دنیا را نخواهید هر چند دنیا پی شما آید . و دریغ مخورید بر چیزی از آن که به دستتان نیاید و حق را بگویید، و برای پاداش [آن جهان] کار کنید و با ستمکار در پیکار باشید و ستمدیده را یار. و شما و همه فرزندانم و کسانم و آن را که نامه من بدو رسد سفارش می‌کنم به ترس از خدا و آراستن کارها و آشتی با یکدیگر، که من از جد شما صلی الله علیه و آله و سلم شنیدم، میگفت : آشتی دادن میان مردم بهتر است از نماز و روزه سالیان.» خدا را، خدا را دوباره یتیمان، آنان را گاه گرسنه و گاه سیر مدارید و نزد خود ضایعشان مگذارید .

خدا را، خدا را. همسایگان را بپایید که سفارش شده پیامبر شمایند، پیوسته دوباره آنان سفارش می‌فرمود چندانکه گمان بردیم برای آنان ارثی معین خواهد نمود.

خدا را، خدا را، دربارہ قرآن، مبادا دیگری بر شما پیشی گیرد در رفتار به حکم آن.

خدا را، خدا را، دربارہ نماز کہ ستون دین شماست. خدا را خدا را در حق خانہ پروردگارتان! آن را خالی مگذارید، چندانکہ در این جهان ماندگارید کہ اگر [حرمت] آنرا نگاه ندارید بہ عذاب خدا گرفتارید.

خدا را خدا را، دربارہ جہاد در راہ خدا بہ مالہاتان و بہ جانہاتان و زبانہاتان، بر شما باد بہ یکدیگر پیوستن و بہ ہم بخشیدن. مبادا از ہم روی بگردانید و پیوند ہم را بگسلانید.

امر بہ معروف و نہی از منکر را وامگذارید تا بدترین شما حکمرانی شما را بر دست گیرند، آنگاہ دعا کنید و از شما نپذیرند. پسران عبدالمطلب! نبینم در خون مسلمانان فرو رفته‌اید و دستہا را بدان آلودہ، و گویند امیر مؤمنان را کشتہ‌اند. بدانید جز کشتہ من نباید کسی بہ خون من کشتہ شود.

بنگرید! اگر من از این ضربت او مردم، او را تنها یک ضربت بزیند و دست و پا و دیگر اندام او را مبرید کہ من از رسول خدا ﷺ شنیدم می‌فرمود:

«بپرهیزید از بریدن اندام مردہ ہر چند سگ دیوانہ باشد»⁽³⁾

اندک اندک آرزوی او تحقق می‌یافت و بدانچہ می‌خواست نزدیک می‌شد. او از دیرباز، خواہان شہادت بود و می‌گفت:

«خدایا بہتر از اینان را نصیب من دار و بدتر از مرا بر اینان بگمار!»

علیؑ بہ لقاء حق رسید و عدالت، نگاہبان امین و بر پا دارندہ مجاہد خود را از دست داد، و بی‌یاور ماند. ستم بارگان از ہر سو دست بہ حریم آن گشودند و بہ اندازہ توان خود اندک اندک از آن ربودند، چندانکہ چیزی از آن بر جای نماند. آنگاہ ستم را برجایش نشانند و همچنان جای خود را میدارد تا

خدا کی خواهد که زمین پر از عدل و داد شود، از آن پس که پر از ستم و جور شده است.

چون علی علیه السلام را به خاک سپردند. امام حسن علیه السلام به منبر رفت و گفت :
«مردم! مردی از میان شما رفت که از پیشینیان و پسینیان کسی به رتبت او نخواهد رسید. رسول الله پرچم را بدو میداد و به رزمگاهش میفرستاد و جز با پیروزی باز نمی‌گشت. جبرئیل از سوی راست او بود و میکائیل از سوی چپش. جز هفتصد درهم چیزی به جای نهاد و می‌خواست با آن خادم بخرد.»⁽⁴⁾
جز وصیت کوتاهی که نوشته شد، از امام وصیت‌های دیگری نیز در سندهای قدیمی دیده می‌شود. برخی از آنها را پیش از ضربت خوردن فرموده و برخی را پس از آنکه متوجه دیدار خدا گردید.

قاضی محمد بن سلامه معروف به قضاعی متوفای 405 هجری در مجموعه‌ای از سخنان علی علیه السلام که آن را دستور معالم الحکم نامیده، این وصیت را از امام آورده است. چون پسر ملجم او را ضربت زد، امام حسن گریان بر او درآمد. پرسید :

«پسرم چرا گریه میکنی؟»

«چرا نگریم که تو در نخستین روز آن جهان و آخرین روز این جهانی.»
«پسرم! چهار چیز را که به تو می‌گویم به خاطر بسیار و به کار دار، و چهار چیز را که اگر بدان کار نکنی اندک زیانی به تو نمیرساند.»
«پدر آن چهار چیز که باید به کار دارم چیست؟»
«خرد برترین توانگری است و بدترین تهیدستی نادانی است و خودبینی وحشتناک‌ترین وحشت و خوشخوئی گرامی‌ترین حسب.»

«این چهار خصلت، آن چهار دیگر را هم بگو!» «از دوستی احمق پرهیز که او خواهد تو را سود رساند لیکن به زیانت کشاند. از دوستی با دروغگو که دور را به تو نزدیک و نزدیک را دور نماید. و از دوستی بخیل که چیزی را که بدان سخت نیازمندی از تو دریغ میدارد. و دوستی تبهکار که تو را به هنگام سود خود میفروشد.»⁽⁵⁾

و هم این وصیت را در مجموعه خود آورده است :

چون امیر مؤمنان ضربت خورد کسان او و گروهی از یاران خاص او گرد وی فراهم آمدند. امام فرمود :

«سپاس خدای را که اجلها را مدت نهاده است و روزی بندگان را مقدر داشته، و برای هر چیز حدی گذارده و در کتاب خود از چیزی کوتاهی نفرموده. که گوید :

هر جا باشید مرگ شما را درمی یابد هر چند در برجهای استوار برافراشته باشید.»⁽⁶⁾

و خدای عز و جل گفت :

اگر در خانه‌های خود مانید، آنان که سرنوشتشان کشته شدن است به کشتن‌گاه خود می‌روند.»⁽⁷⁾

و پیامبر ﷺ خود را گفت :

به معروف امر کن و از منکر بازدار و بدانچه به تو می‌رسد شکیبیا باش که این از کارهاست که در آن عزم راسخ بایسته است.»⁽⁸⁾

حبیب خدا و بهترین آفریده او که راستگو است و راستگویی او گواهی شده است مرا از این روز خبر داد، و سفارش کرد و گفت علی ع! چگونه‌ای اگر میان مردمی بمانی که در آنان خیر نیست . می‌خوانی و پاسخت نمیدهند، اندرز

میدهی، یاریت نمیکند. یارانت از تو به یکسو می‌شوند و خیرخواهانت خود را ناشناس می‌نمایانند و آن که با تو میماند از دشمنت بر تو سخت‌تر است. چون از آنان خواهی (به یاریت) برخیزند روی بر میگردانند و اگر پای بفشاری، گریزان پشت میکنند. چون تو را ببیند که فرمان خدا را بر پا میداری و آنرا از دنیا باز میگردانی آرزوی مردنت را میکنند. از آنان کسی است که آنچه را در آن طمع بسته بود از او بریده‌ای، و او خشم خود را می‌خورد و کسی که خویشان او را کشته‌ای و او کینه‌خواه تو است و مرگ تو را انتظار می‌برد، و بلاها که روزگار بر سرت آورد. سینه همه‌شان پر کینه است و آتش خشمشان افروخته. و پیوسته میان آنان چنین به سر خواهی برد تا تو را بکشند یا گزندى به تو رسانند و بدان نام‌ها که مرا نامیدند بنامند، و گویند کاهن است و گویند جادوگر است و گویند دروغگو است و دروغ بندنده [افترا زننده]. پس شکبیا باش که تو باید به من اقتدا کنی و خدا چنین فرموده است که گوید :

همانا رسول خدا ﷺ برای شما سرمشق خوبی است. (9)

علی عليه السلام! خدای عز و جل مرا فرموده است تو را نزدیک خویش آرم و دور نگردانم. تو را بیاموزم و وانگذارم و با تو ببینم و بر تو ستم نرانم. این وصیت رسول خداست و عهد اوست با من، پس من، ای گروهی که به فرمان خدا برپائید و دین او را پاسداری می‌نمائید و در گرفتن حق یتیمان و درویشان پابرجایید، شما را پس از خود به تقوی وصیت میکنم و از فریفته شدن به زر و زیور آن می‌پرهیزانم که دنیا کالای فریب است. از راه دل‌بستگان به دنیا به یکسو شوید، آنان که غفلت بر دل‌هایشان پرده افکنده است تا آنکه آنرا که گمان نمی‌بردند (عذاب الهی) به سویشان آمد، حالی که آگاه نبودند گرفتار شدند .

بیش از شما مردمی بودند که پیمبران خویش را پیروی نمودند، اگر پی آنان را گیرید و اقتدا به ایشان کنید گمراه نخواهید شد. همانا پیمبر خدا ﷺ، کتاب خدا و عترت خویش را میان شما نهاده است. علم آنچه می‌کنید و یا از آن می‌پرهیزید نزد آنان است. آنان راه پیدا و روشنائی هویدایند، و پایه‌های زمین و بر پا دارندگان عدل. از نور آنان روشنی جویند و در پی آنان راه پویند از درختی که رستنگاه آن به بار است و ریشه‌اش پایدار و شاخه‌اش رفته به آسمان، و میوه آن خوشگوار رسته در سرزمین حرم و سیراب از آب کرم. پالوده از خس و خاشاک و چیزهای ناپاک. گزیده از پاکترین زاده مردمان، از بهترین خاندانهای آدمیان. از آنان مبرید تا از هم نبرید و از آنان به یکسو مشوید تا پراکنده نشوید.

با آنان باشید تا راه را بیابید و رستگار شوید. و پاس جانشینی رسول خدا ﷺ را هر چه نیکوتر درباره آنان رعایت کنید. چرا که او فرمود: «کتاب خدا و اهل بیت از هم جدا نشوند تا بر من در حوض (کوثر) درآیند.»

شما را به خدایی می‌سپارم که امانتهای خود را ضایع نخواهد کرد. خدا شما را بدانچه در آرزوی آنید برساند و از آنچه از آن بیم دارید نگه دارد به دوستان و جانشینان من سلام برسانید.

خدا شما را نگهدارد و حرمت پیمبرتان را در میان شما حفظ فرماید. و السلام» (10)

علی ع چنانکه خود می‌خواست به آرزویش رسید. به جوار خدا رفت و از رنج دشمنان دوست‌نما رست و در جوار حق آرمید. معاویه نیز آنچه می‌خواست به دست آورد. عراق در کام وی قرار گرفت. باید چندی بر آن دندان بفشارد، سپس هضم کند و به درون درآورد. اما او بدین بس نکرد. گویی از

خیال علی در دل دوستانش می‌ترسید. باید این خیال را بزداید، یا اثر قداست آنرا محو نماید. مزدورانی خامه به مزد فراهم آورد و به آنان گفت چندانکه می‌توانید در مدح عثمان و قدح علی علیه السلام حدیث بسازید و میان مردم پخش کنید و آنان چنان کردند و با حدیث‌های دروغین دلهای نامطمئن را از علی علیه السلام برگرداندند. اگر کسی پس از گذشت بیش از سیزده قرن، در گفتگوی روزمره مردم دمشق نیک دقیق شود، اثر آن تبلیغ‌های دشمنانه را که به صورت مثل باقی مانده خواهد شنید.

در یکی از کتابهای خود⁽¹¹⁾ نوشته‌ام، عبد الله بن علی بن عبد الله عباس گروهی از مشایخ شام را نزد سفاح فرستاد و نوشت اینان از خردمندان و دانایان این سرزمین‌اند و همه سوگند می‌خورند: ما نمی‌دانستیم رسول الله صلی الله علیه و آله جز بنی امیه خویشاوندی داشته است که از او میراث برند، تا آنکه شما امیر شدید. اگر این داستان را که غرس النعمة در کتاب خود آورده، جزء لطیفه‌ها به حساب بیاوریم، در تاریخ کسانی را می‌بینیم که بر اثر تبلیغ‌های مزدوران معاویه در آغاز از امیر المؤمنین علی علیه السلام شناخت درستی نداشته‌اند، با او دشمنی می‌کرده‌اند. اما سرانجام چون از فضیلت‌های او آگاه شدند از دوستان او گشته‌اند.

در شرح زندگانی یاقوت حموی می‌خوانیم او از دشمنان علی علیه السلام بود. اما تقدیر او را به مرو می‌کشاند، در آنجا از کتابخانه آن سرزمین بهره می‌گیرد و به فضیلت‌های علی علیه السلام آشنا می‌گردد و به جایی می‌رسد که می‌نویسد:

«خیرهای او بسیار و فضیلت‌های او آشکار است. اگر بخواهیم همه آنرا فراهم سازیم و از گزیده آن کتابی پردازیم از این مجموعه معجم الادباء بیشتر خواهد شد.»

آری چراغی را که خدا برافروخت با دم سرد این و آن خاموش نگردد و هر روز فروغ آن افزون تر شود. با گذشت زمان دوستی علی علیه السلام در دلها راه می‌یابد و بانگ ولایت او شبانه‌روز گوش شیعیان و دل‌بستگان وی را در بامداد و پیشین و شامگاه نوازش می‌دهد.

پی نوشت ها :

1. تاریخ ابن اعثم، ج 4، ص 140-139.
2. انساب الاشراف، ص 499.
3. نامه 47.
4. طبقات، ج 3، ص 26.
5. ص 90-89.
6. نساء، 78.
7. آل عمران، 154.
8. القمان، 17.
9. احزاب، 21.
10. همان کتاب، ص 89-85.
11. زندگانی امام علی بن الحسین، ص 65.

بخش - 28

اکنون که شرح زندگانی پیشوایای پرهیزگاران به پایان میرسد، بهتر دیدم دو سند دیگر را بر آن بیفزایم، هر چند در ترجمه نهج البلاغه و سندهای دیگر بارها به چاپ رسیده است: یکی اندرزنامه آن حضرت به فرزندش امام مجتبی علیه السلام که در آخرین سالهای زندگانی فرموده است، دیگری وصیتنامه معروف او به مالک اشتر.

و از سفارش اوست به حسن بن علی علیه السلام که آن را هنگام بازگشت از صفین، در حاضرین نوشته است.

از پدری که: در آستانه فناست و چیرگی زمان را پذیراست، زندگی را پشت سر نهاده، به گردش روزگار گردن داده، نکوهنده این جهان است. و آرمنده سرای مردگان، و فردا کوچنده از آن.

به فرزندی که: آرزومند چیزی است که به دست نیاید، رونده راهی است که به جهان نیستی درآید. فرزندی که بیماریها را نشانه است و در گرو گذشت زمانه، تیر مصیبتها بدو پیران است، و خود دنیا را بنده گوش به فرمان. سوداگر فریب است و فنا را وامدار، و بندی مردن و هم سوگند اندوههای [جان آزار] و غمها را همنشین است و آسیبها را نشان، و به خاک افکنده شهوتهاست و جانشین مردگان. اما بعد، آنچه آشکار از پشت کردن دنیا بر خود دیدم، و از سرکشی روزگار و روی آوردن آخرت بر خویش سنجیدم، مرا از یاد جز خویش باز می دارد، و به نگرستنم بدانچه پشت سر دارم نمی گذارد جز که من، هر چند مردمان را غمخوارم بیشتر غم خود دارم. این غمخواری رای مرا بازگردانید، و از پیروی خواهش نفسم بیجانید. و حقیقت کار را برایم آشکار

نمود، و مرا به کاری راست واداشت که بازیچه‌ای در آن نبود، و با حقیقت [روبرو ساخت] که دروغی آن را نیالود. و تو را دیدم که پاره‌ای از منی، بلکه دانستم که مرا همه جان و تنی. چنانکه اگر آسیبی به تو رسد به من رسیده، و اگر مرگ به سروقتت آید، رشته زندگی مرا بریده. پس کار تو را چون کار خود شمردم، و این اندرزها را به تو راندم تا تو را پشتیبانی بود. خواه من زنده مانم و تو را در کنار، یا مرده و جایگزین دار القرار.

تو را سفارش می‌کنم به ترس از خدا، و پیوسته در فرمان او بودن، و دلت را به یاد او آبادان نمودن، و به ریسمان اطاعتش چنگ در زدن، و کدام رشته استوارتر از طاعت خدا میان خود و او داری، اگر بگیری و بداند دست در آری؟

دلت را به اندرز زنده‌دار و به پارسایی بمیران، و به یقین نیروبخش و به حکمت روشن گردان، و با یاد مرگش خوارساز، و به اقرار به نیست شدنش وادار ساز. و به سختیهای دنیایش بینا گردان و از صولت روزگار و دگرگونی آشکار لیل و نهارش بترسان، و خبرهای گذشتگان را بدو عرضه‌دار، و آنچه را به آنان که پیش از تو بودند رسید به یادش آر، و در خانه‌ها و بازمانده‌های آنان بگرد و بنگر که چه کردند، و از کجا به کجا شدند و کجا بار گشودند و در کجا فرود آمدند. آنان را خواهی دید که از کنار دوستان رخت بستند و در خانه‌های غربت نشستند، و چندان دور نخواهد نمود که تو یکی از آنان خواهی بود.

پس در نیکو ساختن اقامتگاه خویش بکوش، و آخرت را به دنیا مفروش. در آنچه نمی‌دانی سخن را واگذار و آنچه را بر عهده نداری بر زبان میار. و راهی را که در آن از گمراهی ترسی مسپار، که هنگام سرگردانی گمراهی، باز ایستادن بهتر است تا در کارهای بیمناک افتادن. به کار نیک امر کن و خود را در شمار

نیکوکاران در آر. و به دست و زبان کار ناپسند را زشت شمار. و از آن که کار ناپسند کند با کوشش خود را دور بدار. در راه خدا بکوش، چنانکه شاید، و از سرزنش ملامتگرانت بیمی نباید. برای حق به هر دشواری، هر جا بود در شو. و در پی آموختن دین رو. خود را به شکیبایی عادت ده در آنچه ناخوشایند است، که شکیبایی ورزیدن عادتت پسندیده و ارجمند است. در همه کارها نفس خود را به پناه پروردگارت در آر، که به پناهگاهیش درآورده‌ای استوار، و نگاهبانی پایدار و آنچه از پروردگارت خواهی تنها از او خواه، که به دست اوست بخشیدن و محروم نمودن، و فراوان طلب خیر کن و نیک در کارها ببین و آن را که بهتر است بگزین و وصیت مرا دریاب و روی از آن متاب، که بهترین گفته سخنی است که سود دهد و بدان که سودی نیست در دانشی که فایدتی نبخشد، و نه در فرا گرفتن علمی که دانستن آن سزاوار نبود.

پسرکم! چون دیدم سالیانی را پشت سر نهاده‌ام و به سستی درافتاده، بدین وصیت برای تو پیشدستی کردم، و خصلتهایی را در آن برشمردم، از آن پیش که مرگ بشتابد و مرا دریابد. و آنچه در اندیشه دارم به تو ناگفته ماند، یا اندیشه‌ام نیز، همچون تنم نقصانی به هم رساند، یا پیش از [نصیحت] من پاره‌ای خواهشهای نفسانی بر تو غالب گردد، یا فریبندگیهای دنیا تو را بفریبد. پس همچون شتری باشی گریزان و سرسخت و نا به فرمان و دل جوان همچون زمین ناکشته است، هر چه در آن افکنند بپذیرد، پس به ادب آموختنت پرداختم، پیش از آنکه دلت سخت شود و خردت هوایی دیگر گیرد، تا با رأی قاطع روی به کار آری، و از آنچه خداوندان تجربت در پی آن بودند و آزمودند بهره‌برداری، و رنج طلب از تو برداشته شود و نیازت به آزمودن نیفتد. پس به تو آن رسد که ما [به تجربت] بدان رسیدیم، و برای تو روشن شود آنچه گاهی تاریکش می‌دیدیم.

پسرکم! هر چند من به اندازه همه آنان که پیش از من بوده‌اند نریسته‌ام، اما در کارهایشان نگریده‌ام و در سرگذشت‌هایشان اندیشیده، و در آنچه از آنان مانده، رفته و دیده‌ام تا چون یکی از ایشان گردیده‌ام، بلکه با آگاهی که از کارهایشان به دست آورده‌ام گویی چنان است که با نخستین تا پسینشان به سر برده‌ام. پس از آنچه دیدم، روشن را از تار و سودمند را از زیانبار بازشناختم و برای تو از هر چیز زبده آن را جدا ساختم و نیکویی آن را برایت جستجو کردم، و آن را که شناخته نبود از دسترس تو به دور انداختم، و چون به کار تو چونان پدری مهربان عنایت داشتم و بر ادب آموختنت همت گماشتم، چنان دیدم که این عنایت در عنفوان جوانیت به کار رود و در بهار زندگانی، که نیتی پاک داری و نهادی بی‌آک، و اینکه نخست تو را کتاب خدا بیاموزم، و تأویل آن را به تو تعلیم دهم، و شریعت اسلام و احکام آن را از حلال و حرام بر تو آشکار سازم و به دیگر چیز نپردازم. سپس از آن ترسیدم که مبادا رأی و هوایی که مردم را دچار اختلاف گردانید تا کار بر آنان مشتبه گردید، بتازد و بر تو نیز کار را مشتبه سازد. پس هر چند آگاه ساختنت را از آن خوش نداشتم استوار داشتنتش را پسندیده‌تر داشتم تا آنکه تو را به حال خود واگذارم، و به دست چیزی که هلاکت در آن است بسپارم، و امید بستم که خدا توفیق رستگاریت عطا فرماید، و راه راست را به تو بنماید. پس این وصیت را در عهده‌ات میگذارم [و تو را به خدا می‌سپارم].

و بدان پسرکم آنچه بیشتر دوست دارم از وصیتم به کار بندی، از خدا ترسیدن است و بر آنچه بر تو واجب داشته، بسنده کردن، و رفتن به راهی که پدرانیت پیمودند و پارسایان خاندانت بر آن راه بودند، چه آنان از نگرستن در کار خویش باز نایستادند چنانکه تو می‌نگری، و نه از اندیشیدن چنانکه تو

می‌اندیشی، و انجام کار چنانشان کرد که آنچه را شناختند به کار بستند، و از بند آنچه بر عهده‌شان نبود رستند، و اگر نفس تو پذیرفتن چنین نتواند، و خواهد چنانکه آنان دانستند بداند، پس بکوش تا جستجوی تو از روی دریافتن و دانستن باشد، نه به شبهه‌ها در افتادن و جدال را بالا بردن، و پیش از اینکه این راه را بیویی باید از خدای خود یاری جویی. و برای توفیق خود روی بدو آری و آنچه تو را به شبهه‌ای دچار سازد یا به گمراهی‌ات دراندازد، واگذاری.

و چون یقین کردی دلت روشن شد و ترسید، و اندیشه‌ات فراهم شد و به کمال رسید، و هم تو بر یک چیز مقصور گردید، در آنچه برایت روشن ساختم بنگر [و چون نگرستی به کار ببر]. و اگر آنچه دوست داری تو را دست نداد و آسودگی فکر و اندیشه‌ات میسر نیفتاد، بدان! راهی را که درست نمی‌بینی می‌سپاری، و در تاریکی گام می‌گذاری، و آن که در طلب دین است نه آن است و نه این است، و در چنین حال بازداشتن خویش بهترین است.

پس پسرکم وصیت مرا نیک دریاب [و از به کار بستن آن روی متاب] و بدان! آن که مرگ را بر سر آدمی می‌آرد، همان است که زندگی را در دست دارد، و آن که می‌آفریند همان است که می‌میراند، و آن که نابود می‌سازد آن است که باز می‌گرداند و آن که به بلا می‌آزماید هم او عافیت عطا می‌فرماید و بدان که جهان بر پای نمانده جز بر سنتی که خدا کار آن را بر آن رانده یا نعمت است و یا ابتلا، و سرانجام پاداش روز جزا، یا دیگر چیزی که خواست و بر ما ناپیداست. پس اگر دانستن چیزی از این جمله بر تو دشوار گردد، آن دشواری را از نادانی خود به حساب آر! چه، تو نخست که آفریده شدی نادان بودی سپس دانا گردیدی، و چه بسیار است آنچه نمی‌دانی و در حکم آن سرگردانی، و بینشت در آن راه نمی‌یابد، سپس آن را نیک می‌بینی و می‌دانی. پس چنگ در

[رشته بندگی] کسی زن که تو را آفریده، و به اندامت کرده و روزیت بخشیده.

پس تنها بنده او می باش و روی به سوی او آر و تنها از او بیم دار!

و بدان! پسرکم که هیچ کس چون رسول ﷺ از خدا آگاهی نداده است،

پس خرسند باش که او را راهبرت گیری و برای نجات، پیشوایی اش را بپذیری.

من در نصیحت تو کوتاهی نکردم، و تو هر چند بکوشی و درباره خود بیندیشی،

به پایه اندیشه ای که من در حق تو دارم نخواهی رسید!

و بدان پسرکم، اگر پروردگارت شریکی داشت پیامبران او نزد تو می آمدند و

نشانه های پادشاهی و قدرت او را می دیدی، و از کردار و صفتهای او آگاه

می گردیدی. لیکن او خدای یکتاست. چنانکه خود خویش را وصف کرده است.

کسی در حکمرانی وی مخالف او نیست، و ملک او جاودانه و همیشگی است.

آغاز همه چیزهاست و او را آغازی نیست، و آخر است پس از همه اشیاء و او

را نهایت نیست. برتر از آن است که ربوبیت او را دلی فرا گیرد و یا در دیده ای

جای پذیرد، و چون این را دانستی کار چنان کن که از چون تویی باید، که خرد

منزلت است و بیمقدار، و توانایی اش کم و ناتوانیش بسیار و طاعت خدا را

خواهان و از عقوبتش ترسان، و از خشم او هراسان که خدا تو را جز نیکوکاری

نفرموده و جز از زشتکاری نهی ننموده.

پسرکم! من تو را از دنیا آگاه کردم، و از دگرگون شدنش و از میان رفتن و

دست به دست گردیدنش، و تو را خبر دادم از آن جهان، و آنچه در آنجا آماده

است برای مردم آن، و برای تو درباره هر دو مثلها راندم تا از آنها پند پذیری و

دستور کار خویشش گیری. داستان آنان که دنیا را آزمودند و شناختند همچون

گروهی مسافرنند، که به جایی منزل کنند، ناسازوار، از آب و آبادانی به کنار. و

آهنگ جایی کنند پر نعمت و دلخواه، و گوشه ای پر آب و گیاه. پس رنج راه را

بر خود هموار کنند، و بر جدایی از دوست و سختی سفر، و ناگواری خوراک دل نهند. که به خانه فراخ خود رسند، و در منزل آسایش خویش بیارمند. پس رنجی را که در این راه بر خود هموار کردند آزار نشمارند، و هزینه‌ای را که پذیرفتند تاوان به حساب نیارند، و هیچ چیز نزدشان خوشایندتر از آن نیست که به خانه‌شان نزدیک کرده و به منزلشان درآورده.

و داستان آنان که به دنیا فریفته گردیدند چون گروهی است که در منزلی پر نعمت بودند، و از آنجا رفتند و در منزلی خشک و بی‌آب و گیاه رخت گشودند. پس چیزی نزد آنان ناخوشایندتر و سخت‌تر از جدایی منزلی نیست که در آن به سر می‌بردند و رسیدن به جائی که بدان روی آوردند.

پسرکم! خود را میان خویش و دیگری میزانی به حساب آر. پس آنچه برای خود دوست می‌داری برای جز خود دوست مدار. و آنچه تو را خوش نیاید برای او ناخوش بشمار. و ستم مکن چنانکه دوست نداری بر تو ستم‌رود، و نیکی کن چنانکه دوست می‌داری به تو نیکی کنند. و آنچه از جز خود زشت می‌داری برای خود زشت بدان، و از مردم برای خود آن را بیسند که از خود می‌پسندی در حق آنان، و مگوی [به دیگران] آنچه خوش نداری شنیدن آن، و مگو آنچه را ندانی، هر چند اندک بود آنچه می‌دانی، و مگو آنچه را دوست نداری به تو گویند.

و بدان که خودپسندی [آدمی] را از راه راست بگرداند، و خردها را زیان رساند. پس سخت بکوش و گنجور دیگری مشو، و چون راه خویش یافتی چندانکه توانی پروردگارت را فروتن باش [و به راه اطاعت او رو].

و بدان که پیشاپیش تو راهی است دراز، و رنجی جانگداز، و تو بی‌نیاز نیستی در این تکاپو از جستجو کردن به طرزی نیکو. توشه خود را به اندازه گیر

چنانکه تو را رساند، و پشتت سبک ماند، و بیش از آنچه توان داری بر پشت خود منه که سنگینی آن بر تو گران آید. و اگر مستمندی یافتی که توشهات را تا به قیامت برد، و فردا که بدان نیازمندی تو را به کمال پس دهد، او را غنیمت شمار و بار خود را بر پشت او گذار. و توشه او را سنگین کن چنانکه توانی. چه بود که او را بجوئی و نشانی از وی ندانی، و غنیمت دان آن را که در حال بی‌نیازیت از تو وام خواهد تا در روز تنگدستیت پردازد، و بدان که پیشاپیش تو گردنه‌ای دشوار است، سبکبار در بر شدن بدان آسوده‌تر از سنگین‌بار است، و کندرونده در پیمودن آن زشت‌حالت‌تر از شتابنده، و فرود آمدن تو در آن مسیر بر بهشت یا دوزخ بود ناگزیر. پس، پیش از فرود آمدنت برای خویش پیشروی روانه ساز و پیش از رسیدنت خانه را پرداز، که پس از مرگ جای عذر خواستن نیست، و نه راه به دنیا بازگشتن.

و بدان! کسی که گنجینه‌های آسمان و زمین در دست اوست تو را در دعا رخصت داده و پذیرفتن دعایت را بر عهده نهاده، و تو را فرموده از او خواهی تا به تو دهد، و از او طلبی تا تو را بیامرزد. و میان تو و خود کسی را نگمارده تا تو را از وی بازدارد، و از کسی ناگزیرت نکرده که نزد او برایت میانجی آرد، و اگر گناه کردی از توبهات منع ننموده و در کیفیت شتاب نفرموده، و چون [بدو] باز گردی سرزنش نکند، و آنجا که رسوا شدنت سزاست پردهات را ندرد، و در پذیرفتن توبه بر تو سخت نگرفته و حساب گناهت را نکشیده، و از بخشایش نومیدت نگردانیده. بلکه بازگشتت را از گناه نیک شمرده و هر گناهت را یکی گرفته و هر کار نیکویت را ده به حساب آورده، و در بازگشت را برایت باز گذارده و چون بخوانیش آوایت را شنود، و چون راز خود را با او در میان نهی آن را داند. پس حاجت خود بدو نمایی و آنچه در دل داری پیش او بگشایی، و

از اندوه خویش بدو شکایت کنی و خواهی تا غم تو را گشاید و در کارها یاریت نماید، و از گنجینه‌های رحمت او آن را خواهی که بخشیدنش از جز او نیاید از افزون کردن مدت زندگانی و تندرستیها و در روزیها فراوانی.

پس کلید گنجهای خود را در دو دستت نهاده که به تو رخصت سؤال از خود را داده تا هر گاه خواستی درهای نعمت او را با دعا بگشایی، و باریدن باران رحمتش را طلب نمایی. پس دیر پذیرفتن او تو را نومید نکند که بخشش بسته به مقدار نیت بود، و بسا که در پذیرفتن دعایت درنگ افتد، و این برای آن است که پاداش خواهنده بزرگتر شود و جزای آرزومند کاملتر. و بود که چیزی را خواسته‌ای و تو را نداده‌اند، و بهتر از آن در این جهان یا آن جهان داده‌اند، یا بهتر بوده که از تو بازداشته‌اند. و چه بسا چیزی را طلبیدی که اگر به تو می‌دادند، تباهی دینت را در آن می‌دید. پس پرسشت درباره چیزی باشد که نیکی آن برایت پایدار ماند، و سختی و رنج آن به کنار، که نه مال برای تو پایدار است و نه تو برای مال برقرار. و بدان که تو برای آن جهان آفریده شده‌ای نه برای این جهان، و برای نیستی نه برای زندگی جاودان، و برای مردن نه زنده بودن. و بدان تو در منزلی هستی که از آن رخت خواهی بست، و خانه‌ای که بیش از روزی چند در آن نتوانی نشست، و در راهی هستی که پایانش آخرت است، و شکار مرگی که گریزنده از آن نرهد، و آن را که جوید بدو رسد و از دست ندهد، و ناچار پنجه بر تو خواهد افکند، پس بترس از آن که تو را بیاید و در حالتی باشی ناخوشایند. با خود از توبه سخن به میان آورده باشی، و او تو را از آن باز دارد و خویشتن را تباه کرده باشی.

پسرکم! فراوان به یاد مردن باش و یاد آنچه با آن برمی‌آیی و آنچه پس از مردن روی بدان نمایی، تا چون بر تو درآید ساز خویش را آراسته باشی و کمر

خود را بسته، و ناگهان نیاید و تو را مغلوب نماید. مبدا فریفته شوی که بینی دنیا داران به دنیا دل می‌نهند، و بر سر دنیا بر یکدیگر می‌جهند. چه خدا تو را از دنیا خبر داده و دنیا وصف خویش را با تو در میان نهاده و پرده از زشتیهایش برایت گشاده. همانا دنیاپرستان سگاند عووکنان، و درندگانند در پی صید دوان. برخی را برخی بد آید، و نیرومندش ناتوان را طعمه خویش نماید، و بزرگشان بر خرد دست چیرگی گشاید. دسته‌ای اشتران پایبند نهاده، و دسته‌ای دیگر رها و خرد خود را از دست داده. در کار خویش سرگردان، در چراگاه زیان، در بیابانی دشوار گذر روان، نه شبانی که به کارشان رسد، نه چراننده‌ای که به چراشان برد، دنیا به راه کوری‌شان راند و دیده‌هاشان را از چراغ هدایت بیوشاند. در بیراهه حیرتش سرگردان، و فرو شده در نعمت آن. دنیا را پروردگار خود گرفته‌اند و دنیا با آنان به بازی پرداخته و آنان سرگرم بازی دنیا و آنچه را پس آن است فراموش ساخته.

باش تا پرده تاریکی بگشاید که [گویی راه سفر بریده است] و کاروان به منزل رسیده، و آن که بشتابد، بود که کاروان را دریابد، و بدان! کسی که مرکبش روز و شب است او را براند هر چند وی ایستاده ماند، و راه را ببیماید، هر چند که بر جای بود و راحت نماید. و به یقین بدان که تو هرگز به آرزویت دست نخواهی یافت، و از اجل روی نتوانی برتافت، و به راه کسی هستی که پیش از تو می‌شتافت. پس آنچه را می‌خواهی آسان‌گیر و در آنچه به دست می‌کنی طریق نیک را بپذیر. «چه بسا جستجو که به از دست شدن مایه کشاند» و هر جوینده روزی نیابد و هر آهسته رو محروم نماند. نفس خود را از هر پستی گرمی‌دار، هر چند تو را بدانچه خواهانی رساند، چه آنچه را از خود بر سر این کار می‌نهی، هرگز به تو برنگرداند. بنده دیگری مباش حالی که خدایت آزاد

آفریده، در آن نیکی که جز با بدی به دست نیاید و آن توانگری که جز با سختی و خواری بدان نرسند، کسی چه خوبی دیده؟

و پرهیز از اینکه مرکب‌های طمع تو را برانند، و به آبشخورهای هلاکت رسانند، و اگر توانی میان خود و خدا، خداوند نعمتی را حجاب نگردانی، چنان کن که دانی، چه تو بهره‌های خود را بیایی و حصه خویش را بگیری و محروم نمایی، و اندک نعمت از جانب خدای سبحان بزرگتر و گرامیتر است از بسیار آفریدگان، هر چند همه از اوست اندک یا فراوان.

و جبران آنچه به نگفتن به دست نیاورده‌ای آسانتر بود تا تدارک آنچه به گفتن از دست داده‌ای، که نگاهداری آنچه در آوند است، به استوار بستن آن به بند است، و نگاه داشتن آنچه به دستهایت داری دوست‌تر دارم تا به گرفتن آنچه در دست دیگری است دست پیش آری. و تلخی نومیدی بهتر تا از این و آن طلبیدن، و ورزیدن با پارسایی بهتر تا بی‌نیازی و به گناه آلوده گردیدن. و مرد بهتر از هر کس نگهبان راز خویش است و بسا کوشنده که برای زیانی کوشد که او را در پیش است. آن که پر گوید یاوه سراسر، و آن که بیندیشد بیناست. با نیکان بنشین تا از آنان به حساب آیی و از بدان پرهیز تا در شمار ایشان در نیایی. بد خوراکی است که از حرام به دست شود، و ستم بر ناتوان زشت‌ترین ستم بود. جایی که مدارا درشتی به حساب آید به جای مدارا درشتی باید، بسا که دارو بیماری شود و درد درمان گردد. بسا اندرز دهد آن که از او اندرز نپایند، و خیانت کند آنکه پی اندرز نزد او آیند، و پرهیز از تکیه کردن بر آرزوها که آن کالای احمقان است، و خرد به خاطر سپردن تجربه‌هاست و بهتر چیز که آزمودی آن بود که پند تو در آن است. فرصت را غنیمت دان پیش از آنکه از دست رود و اندوهی گلوگیر شود. هر خواهنده به مقصود نرسد و هر

رفته باز نگردد. از جمله زیان‌ها توشه رفتن فراهم نیاوردن است و آخرت را تباه کردن. هر کاری را پایانی بود و آنچه برایت مقدر شده زوداست که به تو رسد. سوداگر به خطر افکننده خویش است، و بسا اندک که بالنده‌تر از پیش است. نه در یاور بیمقدار سودی بود و نه در دوست به تهمت گرفتار.

چندانکه زمانه رام توست آن را آسان گیر و به امید بیشتر، خطر را بر خود میپذیر، و پرهیز از آنکه ستیزه‌جویی چون اسب سرکش تو را بردارد [و به گرداب هلاکت درآرد]. چون برادرت از تو ببرد خود را به پیوند با او وادار، و چون روی بگرداند، مهربانی پیش آر، و چون بخل ورزد از بخشش دریغ مدار، و هنگام دوری کردنش از نزدیک شدن، و به وقت سختگیری‌اش از نرمی کردن، و به هنگام گناهش از عذر خواستن. چنانکه گویی تو بنده اوئی، و چونان که او تو را نعمت داده [و حقی برگردنت نهاده]، و مبادا این نیکی را آنجا کنی که نباید، یا درباره آن کس که نشاید. دشمن دوستت را دوست مگیر تا دوستت را دشمن نباشی، و در پندی که به برادرت می‌دهی [نیک بود یا زشت] باید با اخلاص باشی. خشم خود را اندک اندک بیاشام که من جرعه‌ای شیرین‌تر از آن نوشیدم و پایانی گواراتر از آن ندیدم. نرمی کن بدان که با تو درشتی کند، باشد که به زودی نرم شود. با دشمن خویش به بخشش رفتار کن که آن شیرین‌ترین دو پیروزی است [انتقام از او کشیدن یا بروی بخشیدن]. اگر خواستی از برادرت ببری، جایی برای [دوستی] او نزد خود باقی گذار که اگر روزی بر وی آشکار گردید، بدان وسیلت بدان تواند رسید.

کسی که به تو گمان نیک برد [یا کرده نیک] گمانش را راست کن. و حق برادرت را به اعتماد دوستی که با او داری ضایع مگردان، چه آن کس که حق او را ضایع کرده‌ای برادرت به حساب نمی‌آمد. و مبادا با کسانت رفتاری کنی که

بدبخت‌ترین مردم نسبت به تو باشند. در آن که تو را نخواهد دل میند، و مبادا برادرت را در پیوند با تو گسستن عذری بود قویتر از تو در پیوند با او بستن، و مبادا در بدی رساندن بهانه‌ای‌اش باشد قویتر از تو در نیکویی کردن. و ستم آن که بر تو ستم کند در دیده‌ات بزرگ نیاید، چه او در زیان خود و سود تو کوشش نماید، و پاداش آن که تو را شاد کند آن نیست که با وی بدی کنی.

بدان پسرکم که روزی دو تاست، آن که آن را بجویی، و آنکه، تو را جوید. و اگر نزد آن نروی راه را به سوی تو پوید. چه زشت است فروتنی هنگام نیازمندی، و درشتی به وقت بی‌نیازی. بهره تو از دنیا همان است که آبادانی خانه آخرتت بدان است. اگر بدانچه از دستت رفته می‌زاری، پس زاری کن به همه آنچه در دست نداری. از آنچه نبوده است بر آنچه بوده دلیل گیر، که کارها همانندند و یکدیگر را نظیر. از آنان مباش که پند سودشان ندهد جز با بسیار آزدن، که خردمند پند به ادب گیرد و چارپا با تازیانه خوردن.

اندوه‌ها را که به تو روی آرد از خود دور گردان، با دل نهادن بر شکیبایی و اعتقاد بی‌گمان. آن که از عدالت بگردید به ستم گرایید. یار به منزلت خویشاوند است، و دوست کسی است که در نهان به آیین دوستی پای‌بند است، و هوای نفس را با رنج پیوند است. بسا نزدیک که از دور دورتر است، و بسا دور که از نزدیک نزدیک‌تر. و بیگانه کسی است که او را دوستی نیست. آن که پای از حق برون نهد راه بر او تنگ شود. هر که اندازه خود بداند حرمتش باقی ماند. استوارترین رشته‌ای که رشته‌ای است که میان تو و خداست. آن که در کار تو نپاید، دشمنت به حساب آید. آنجا که طمع به هلاکت کشاند، نو میدماندن از نرسیدن به مقصود چون رسیدن بدان ماند. نه هر رخنه‌ای را آشکار توان دید و نه بر هر فرصتی توان رسید. بود که بینا به خطا افتد و کور به مقصد خود رسد.

بدی را واپس افکن چه هر گاه خواهی توانی شتافت، و بدان دست خواهی یافت. و از نادان گسستن چنان است که به دانا پیوستن، و آن که از زمانه ایمن نشیند، خیانت آن بیند. و آن که زمانه را بزرگ داند وی را خوار گرداند. نه هر که تیر پراند به نشانه رساند. چون اندیشه سلطان بگردد زمانه دگرگون شود. پیش از اینکه به راه افتی بپرس که همراهت کیست، و پیش از [گرفتن] خانه ببین که با کدام [همسایه] خواهی زیست.

به پرهیز از آنکه در سخت چیزی خنده آور آری، هر چند آن را از جز خود به گفتار در آری. پرهیز از رای زدن با زنان که سست رابند، و در تصمیم گرفتن ناتوان، و در پرده شان نگاه دار تا دیده شان به نامحرمان نگریستن نیارد. که سخت در پرده بودن، آنان را از [هر گزند] بهتر نگاه دارد، و برون رفتنشان از خانه بدتر نیست از بیگانه که بدو اطمینان نداری و او را نزد آنان در آری. و اگر توانی چنان کنی که جز تو را نشناسند، روا دار، و کاری که برون از توانایی زن است به دستش مسپار، که زن گل بهاری است لطیف و آسیب پذیر، نه پهلوانی است کارفرما و در هر کار دلیر، و مبادا در گرامی داشت [او خود را] از حد بگذرانی یا او را به طمع افکنی و به میانجی دیگری وادار گردانی.

و پرهیز از رشک نابجا که آن درستکار را به نادرستی کشاند و پاکدامن را به بدگمانی خواند، و هر یک از خدمتکارانت را کاری به عهده بگذارد و آنان را بدان کار بگمارد تا هر یک وظیفه خویش بگذارد و کار را به عهده دیگری نگذارد، و خویشاوندانت را گرامی بدار که آنان چون بال تواند که بدان پرواز می کنی، و ریشه تواند که به آن باز می گردی، و دست تو که بدان حمله می آوری. دین و دنیای تو را به خدا می سپارم، و بهترین داوری را از وی برای

تو درخواست دارم. امروز و هر زمان هم در این جهان، و هم در آن جهان. و
السلام.

از عهدنامه آن حضرت است

که برای اشتر نخعی نوشت، چون او را به ولایت مصر و شهرهای تابع آن گماشت. هنگامی که کار امیر آن ولایت (محمد پسر ابوبکر) آشفته گردید و آن درازترین عهدنامه است، و از همه نامه‌های امام زیباییهای بیشتری دارد.

به نام خداوند بخشنده مهربان

این فرمانی است از علی امیر مؤمنان به مالک اشتر پسر حارث، در عهدی که با او می‌گذارد، هنگامی که وی را به حکومت مصر می‌گمارد، تا خراج آنرا فراهم آرد، و پیکار کردن با دشمنان و سامان دادن کار مردم مصر و آباد کردن شهرهای آنان.

او را فرمان می‌دهد به ترس از خدا و مقدم داشتن طاعت خدا بر دیگر کارها، و پیروی آنچه در کتاب خود فرمود، از واجب و سنتها که کسی جز با پیروی آن راه نیک‌بختی را نیبمورد. و جز با نشناختن و ضایع ساختن آن‌بدبخت نبود. و اینکه خدای سبحان را یاری کند به دل و دست و زبان، چه او (جل اسمه) یاری هر که او را یار باشد پذیرفته است و ارجمندی آن کس که [دین] او را ارجمند سازد، به عهده گرفته.

و او را می‌فرماید تا نفس خود را از پیروی آرزوها بازدارد، و هنگام سرکشیها به فرمانش آرد که «همانا نفس به بدی وامی‌دارد، جز که خدا رحمت آرد».

و مالک! بدان که من تو را به شهرهایی می‌فرستم که دستخوش دگرگونیها گردیده، گاه داد و گاهی ستم دیده، و مردم در کارهای تو چنان می‌نگرند که تو

در کارهای والیان پیش از خود می‌نگری، و درباره تو آن می‌گویند که درباره آنان می‌گویی، و نیکوکاران را به نام نیکی توان شناخت که خدا از ایشان بر زبانهای بندگانش جاری ساخت. پس نیکوترین اندوخته خود را کردار نیک بدان و هوای خویش را در اختیار گیر، و بر نفس خود بخیل باش، و زمام آن را در آنچه برایت روا نیست رها مگردان، که بخل ورزیدن بر نفس، داد آن را دادن است در آنچه دوست دارد، یا ناخوش می‌انگارد، و مهربانی بر رعیت را برای دل خود پوششی گردان، و دوستی ورزیدن با آنان و مهربانی کردن با همگان. و مباش همچون جانوری شکاری که خوردنشان را غنیمت شماری! چه رعیت دو دسته‌اند: دسته‌ای برادر دینی تواند، و دسته دیگر در آفرینش با تو همانند. گناهی از ایشان سر می‌زند، یا علت‌هایی بر آنان عارض می‌شود، یا خواسته و ناخواسته خطایی بر دستشان می‌رود. به خطاشان منگر، و از گناهشان درگذر، چنانکه دوست داری خدا بر تو ببخشد، و گناهت را عفو فرماید، چه تو برتر آنانی، و آن که بر تو ولایت دارد از تو برتر است، و خدا از آن که تو را ولایت داد بالاتر، و او ساختن کارشان را از تو خواست و آنان را وسیلت آزمایش تو ساخت، و خود را آماده جنگ با خدا مکن که کیفر او را نتوانی برتافت و در بخشش و آمرزش از او بی‌نیازی نخواهی یافت، و بر بخشش پشیمان مشو و بر کیفر شادی مکن، و به خشمی که توانی خود را از آن برهانی مشتاب، و مگو مرا فرموده‌اند و من می‌فرمایم، و اطاعت امر را می‌پایم. چه این کار دل‌را سیاه کند و دین را پژمرده و تباه و موجب زوال نعمت است و نزدیکی بلا و آفت، و اگر قدرتی که از آن برخورداری، نخوتی در تو پدید آرد و خود را بزرگ بشماری، بزرگی حکومت پروردگار را که برتر از توست بنگر، که چیست، و قدرتی را که بر تو دارد، و تو را بر خود، آن قدرت نیست. که چنین نگرستن سرکشی تو را

می‌خواهاند و تیزی خشم تو را فرو می‌نشانند و خرد رفته‌ات را به جای باز می‌گرداند.

بیرهیز که در بزرگی فروختن، خدا را هم نبرد خوانی و در کبریا و عظمت خود را همانند او دانی، که خدا هر سرکشی را خوار می‌سازد و هر خودبینی را بی‌مقدار.

داد خدا و مردم و خویشاوندان نزدیکت را از خود بده، و آن کس را که از رعیت خویش دوست می‌داری، که اگر داد آنان را ندهی ستمکاری، و آن که بر بندگان خدا ستم کند خدا به جای بندگانش دشمن او بود، و آن را که خدا دشمن گیرد، دلیل وی را نپذیرد و او را با خدا سر جنگ دارد، تا آنگاه که باز گردد و توبه آرد، و هیچ چیز چون بنیاد ستم نهادن، نعمت خدا را دگرگون ندارد، و کیفر او را نزدیک نیارد، که خدا شنوای دعای ستمدیدگانست و در کمین ستمکاران .

و باید از کارها آن را بیشتر دوست بداری که نه از حق بگذرد، و نه فرو ماند، و عدالت را فراگیرتر بود و رعیت را دلپذیرتر، که ناخشنودی همگان خشنودی نزدیکان را بی‌اثر گرداند، و خشم نزدیکان خشنودی همگان را زیبایی نرساند. و به هنگام فراخی زندگانی، سنگینی بار نزدیکان بر والی از همه افراد رعیت بیشتر است، و در روز گرفتاری یاری آنان از همه کمتر، و انصاف را از همه ناخوشت‌تر دارند. و چون درخواست کنند فزونتر از دیگران ستهند، و به هنگام عطا، سپاس از همه کمتر گزارند، و چون به آنان ندهند دیرتر از همه عذر پذیرند و در سختی روزگار شکیبایی را از همه کمتر پیشه گیرند. و همانا آنان که دین را پشتیبانند، و موجب انبوهی مسلمانان، و آماده پیکار با دشمنان، و از عامه مردمانند. پس باید گرایش تو به آنان بود و میل به سوی ایشان. و از

رعیت آن را از خود دورتر دار و با او دشمن باش که عیب مردم را بیشتر جوید، که همه مردم را عیبهاست و والی از هر کس سزاوارتر به پوشیدن آنهاست. پس مبدا آنچه را بر تو نهان است آشکار گردانی و باید، آن را که برایت پیداست بیوشانی، و داوری در آنچه از تو نهان است با خدای جهان است. پس چندان که توانی زشتی را بیوشان، تا آن را که دوست داری بر رعیت پوشیده ماند، خدا بر تو بیوشاند. گره هر کینه را [که از مردم داری] بگشای و رشته هر دشمنی را پاره نمای. خود را از آنچه برایت آشکار نیست ناآگاه گیر و شتابان گفته سخن چین را مپذیر، که سخن چین نرد خیانت بازد هر چند خود را همانند خیرخواهان سازد.

و بخیل را در رای زنی خود در میاور که تو را از نیکوکاری بازگرداند، و از درویشی بترساند. و نه ترسو را، تا در کارها سستت نماید، و نه آزمند را تا حرص ستم را برایت بیاراید، که بخل و ترس و آز سرشتهایی جدا جداست که فراهم آورده آنها بدگمانی به خداست. بدترین وزیران تو، کسی است که پیش از تو وزیر بدکاران بوده و آن که در گناهان آنان شرکت نموده. پس مبدا چنین کسان محرم تو باشند که آنان یاوران گناهکارانند، و ستمکاران را کمک کار، و تو جانشینی بهتر از ایشان خواهی یافت که در رای و گذاردن کار چون آنان بود، و گناهان و کردار بد آنان را بر عهده ندارد. آن که ستمکاری را در ستم یار نبوده، و گناهکاری را در گناهش مددکار. بار اینان بر تو سبکتر است، و یاری ایشان بهتر، و مهربانی شان بیشتر و دوستی شان با جز تو کمتر. پس اینان را خاص خلوت خود گیر و در مجلس هایت بپذیر، و آن کس را بر دیگران بگزین که سخن تلخ حق را به تو بیشتر گوید، و در آنچه کنی یا گویی [و خدا آن را از دوستانش ناپسند دارد] کمتر یاری ات کند. و به پارسایان و راستگویان

بپیوند، و آنان را چنان پرور که تو را فراوان نستایند، و با ستودن کار بیهوده‌ای که نکرده‌ای خاطرت را شاد نمایند، که ستودن فراوان خودپسندی آرد، و به سرکشی وادارد.

و مبادا نکوکار و بدکردار در دیده‌ات برابر آید، که آن رغبت نکوکار را در نیکی کم کند، و بدکردار را به بدی وادار نماید. و درباره هر یک از آنان آن را عهده‌دار باش که او بر عهده خود گرفت، و بدان که هیچ چیز گمان والی را به رعیت نیک نیارد، چون نیکی که در حق آنان کند و بارشان را سبک دارد. و ناخوش نشمردن از ایشان، آنچه را که حقی در آن ندارد بر آنان. پس رفتار تو چنان باید، که خوش‌گمانی رعیت برایت فراهم آید که این، رنج دراز را از تو می‌زداید، و به خوش‌گمانی تو آن کس سزاوارتر که از تو بدو نیکی رسیده و بدگمانیت بدان بیشتر باید که از تو بدی دیده.

و آیین پسندیده‌ای را برهم مریز که بزرگان این امت بدان رفتار نموده‌اند و مردم بدان وسیلت به هم پیوسته‌اند، و رعیت با یکدیگر سازش کرده‌اند، و آیینی را منه که چیزی از سنتهای نیک گذشته را زیان رساند، تا پاداش از آن نهنده سنت باشد و گناه شکستن آن بر تو ماند.

و با دانشمندان فراوان گفتگو کن و با حکیمان فراوان سخن در میان نه، در آنچه کار شهرهایت را استوار دارد و نظمی را که مردم پیش از تو بر آن بوده‌اند برقرار.

و بدان که رعایت را صنفهاست که کار برخی جز به برخی دیگر راست نیاید، و به برخی از برخی دیگر بی‌نیازی نشاید. از آنان سپاهیان خدایند و دیران که در نوشتن نامه‌های عمومی و یا محرمانه انجام وظیفه نمایند. و از آنها داوران که

کار به عدالت دارند و عاملانند که کار خود به انصاف و مدارا رانند، و از آنان
أهل جزیه و خراج‌اند، از ذمیان و مسلمانان . و بازرگانند و صنعتگران و طبقه
فرودین از حاجتمندان و درویشان. و خدا نصیب هر دسته را معین داشته و
میزان واجب آن را در کتاب خود یا سنت پیامبرش ﷺ نگاشته، که پیمانی از
جانب خداست و نگهداری شده نزد ماست.

پس سپاهیان [به فرمان خدا] رعیت را دژهای استوارند، و والیان را زینت و
وقار. دین به آنان ارجمندست، و راه‌ها بی‌گزند، و کار رعیت جز به سپاهیان
قرار نگیرد، و کار سپاهیان جز با خراجی که خدا برای آنان معین فرموده درستی
نپذیرد تا بدان در جهاد با دشمن خود نیرومند شوند و کار خود را بدان سامان
دهند. و آنان را از خراج آن اندازه باید که نیازمندیشان را کفایت نماید. و این
دو دسته [رعیت و سپاهیان] بر پای نماند جز با سومین دسته از مردمان که
قاضیانند و عاملان و نویسندگان دیوان، که کار عقدها را استوار می‌کنند و آنچه
سود مسلمانان است فراهم می‌آورند، و در کارهای خصوصی و عمومی مورد
اعتمادند.

و کار این جمله استوار نشود جز با بازرگانان و صنعتگران که فراهم می‌شوند
و با سودی که به دست می‌آرند، بازارها را بر پا می‌دارند. و کار مردم را کفایت
می‌کنند، در آنچه دیگران مانند آن نتوانند. سپس طبقه فرو دینند از نیازمندان و
درویشان که سزاوار است بخشیدن به آنان، و یاری کردن ایشان.

و برای هر یک از آنان نزد خدا [از غنیمت] گشایشی است، و هر یک را بر
والی حقی، چندانکه کارشان را سامان دهد. و والی چنانکه باید از عهده آنچه
خدا بر او واجب کرده بر نیاید، جز با کوشش و از خدا یاری جستن و خود را
برای اجرای حق آماده نمودن، و شکیبایی در انجام کار، بر او آسان باشد یا

دشوار. پس از سپاهیان خود کسی را بگمار که خیرخواهی وی را برای خدا و رسول او و امام خود بیشتر دانی و دامن او را پاک تر و بردباریش برتر، که دیر به خشم آید و زود به پذیرفتن پوزش گراید، و بر ناتوانان رحمت آرد، و با قوی‌دستان برآید، و آن کس که درشتی او را برنیانگیزاند، و ناتوانی وی را بر جای نشانند، و از آنان که گوهری نیک دارند و از خاندانی پارسایند، و از سابقتی نیکو برخوردار. پس دلیران و رزم‌آوران و بخشندگان و جوانمردان، که اینان بزرگواری را در خود فراهم کرده‌اند و نیکوییها را گرد آورده. پس در کارهای آنان چنان بیندیش که پدر و مادر درباره فرزند خویش، و مبادا آنچه آنان را بدان نیرومند می‌کنی در دیده‌ات بزرگ نماید، و نیکویی‌ات درباره ایشان [هر چند اندک باشد] خرد نیاید، که آن نیکی آنان را به خیرخواهی تو خواند و گمانشان را درباره‌ات نیکو گرداند، و رسیدگی به کارهای خرد آنان را به اعتماد و ارسی کارهای بزرگ وامگذار، که اندک لطف تو را جایی است و از آن سود بگیرند، و بسیار آن را جایی که از آن بی‌نیاز نبوند .

و باید گزیده‌ترین سران سپاه نزد تو آن بود که با سپاهیان یار باشد و آنان را کمک‌کار، و از آنچه دارد بر آنان ببخشاید چندانکه خود و کسانشان را که به جای نهاده‌اند شاید، تا عزم همگی‌شان در جهاد با دشمن فراهم آید. چه مهربانی تو به آنان دلهاشان را بر تو مهربان نماید. و آنچه بیشتر دیده‌ و البیان بدان روشن است، برقراری عدالت در شهرها و میان رعیت دوستی پدید شدن است، و دوستی آنان آشکارا نگردد جز آنگاه که دل ایشان بی‌گزند شود، و خیرخواهی‌شان راست نیاید جز آنگاه که بر والی مهربان باشند و دوام حکومت آنان را سنگین شمارند، و گفتگو از دیر ماندن آنان را بر سر کار، واگذارند. پس امیدشان را برآر، و ستودنشان را به نیکی پیوسته‌دار، و رنج کسانی را که

کوششی کرده‌اند بر زبان آر، که فراوان کار نیکوی آنان را یاد کردن، دلیر را برانگیزاند، و ترسان بد دل را به کوشش مایل گرداند، ان شاء الله. نیز مقدار رنج هر یک را در نظر دار و رنج یکی را به حساب دیگری مگذار، و در پاداش او به اندازه رنجی که دیده و زحمتی که کشیده تقصیر میار، و مبادا بزرگی کسی موجب شود که رنج اندک او را بزرگ شماری و فرودی رتبه مردی سبب شود، کوشش سترگ وی را خوار به حساب آری.

و آنجا که کار بر تو گران شود و دشوار و حقیقت کارها ناآشکار، بخدا و رسولش ﷺ باز آر، چه خدای تعالی مردمی را که دوستدار راهنمائی‌شان بوده گفته است :

«ای کسانی که ایمان آوردید خدا و رسول و ﷺ خداوندان امر خویش را فرمان برید پس اگر در چیزی با یکدیگر خصومت ورزیدید، آن را به خدا و رسول ﷺ بازگردانید»

و بازگرداندن به خدا گرفتن محکم کتاب او قرآنست. و بازگرداندن به رسول ﷺ گرفتن سنت جامع اوست که پذیرفته همگانست.

و برای داوری میان مردم از رعیت خود آنرا گزین که نزد تو برترین است. آنکه کارها بر او دشوار نگردد و ستیز خصمان وی را به لجاجت نکشاند، و در خطا پایدار نبود، و چون حق را شناخت در بازگشت بدان در نماند. و نفس او به طمع ننگرد، و تا رسیدن به حق، به اندک شناخت بسنده نکند، و در شبهت‌ها درنگش از همه بیش باشد و حجت را بیش از همه به کار برد، و از آمد شد صاحبان دعوی کمتر به ستوه آید و در آشکار گشتن کارها شکیباتر بود و چون حکم روشن باشد در داوری قاطع‌تر. آن کس که ستایش فراوان وی را به خودبینی نکشاند و خوش آمدگوئی او را برنیانگیزاند، و اینان اندک‌اند. پس

داوری چنین کس را فراوان تیمار دار، و در بخشش بدو گشاده‌دستی به کار آر چندانکه نیاز وی به مردمان کم افتد، و رتبت او را نزد خود چندان بالا بر که از نزدیکی کسی درباره وی طمع نکند، و از گزند مردمان نزد تو ایمن ماند. در این باره نیک بنگر که این دین در دست بدکاران گرفتار بود، در آن، کار از روی هوس می‌راندند و به نام دین دنیا را می‌خوردند.

سپس در کار عاملان خود بیندیش، و پس از آزمودن به کارشان بگمار، و به میل خود و بی‌مشورت دیگران به کاری مخصوصشان مدار، که به هوای خود رفتن و به رأی دیگران ننگریستن، ستمگری بود و خیانت، و عاملانی این چنین را در میان کسانی جو که تجربت دارند و حیا، از خاندانهای پارسا که در مسلمانی قدمی پیشتر دارند، [و دلبستگی بیشتر] اخلاق آنان گرامی‌تر است و آبروشان محفوظتر و طمعشان کمتر، و عاقبت‌نگری‌شان فزونتر. پس روزی اینان را فراخ دار! که فراخی روزی، نیروشان دهد تا در پی اصلاح خود برآیند، و بی‌نیازیشان بود، تا دست به مالی که در اختیار دارند نگشایند، و حجتی بود بر آنان اگر فرمانت را نپذیرفتند، یا در امانت خیانت ورزیدند. پس بر کارهای آنان مراقبت‌دار، و جاسوسی راستگو و وفا پیشه بر ایشان بگمار که مراقبت نهانی تو در کارهاشان، وادار کننده آنهاست به رعایت امانت، و مهربانی است بر رعیت، و خود را از کارکنانت واپای! اگر یکی از آنان دست به خیانتی گشود، و گزارش جاسوسان تو بر آن خیانت همداستان بود، بدین گواه بسنده کن، و کیفر او را با تنبیه بدنی بدو برسان و آنچه بدست آورده بستان. سپس او را خوار بدار و خیانتکار شمار و طوق بدنامی را در گردنش در آر .

و در کار خراج چنان بنگر که اصلاح خراج دهندگان در آن است، چه صلاح خراج و خراج‌دهندگان به صلاح دیگران است، و کار دیگران سامان‌نگیرد تا

کار خراج‌دهندگان سامان نپذیرد، که مردمان همگان، هزینه‌خوار خراجند و خراج‌دهندگان. و باید نگرستنت به آبادانی زمین بیشتر از ستدن خراج بود، که ستاندن خراج جز با آبادانی میسر نشود، و آن که خراج خواهد و به آبادانی نپردازد، شهرها را ویران کند و بندگان را هلاک سازد، و کارش جز اندکی راست نیاید، و اگر از سنگینی [مالیات] شکایت کردند، یا از آفتی که [به کشت] رسیده، یا آبی که از کشته‌اشان بریده، یا باران بدانها نباریده یا [بذر زمین] بر اثر غرق شدن یا بی‌آبی تباه گردیده، بار آنان را سبک گردان، چندانکه می‌دانی کارشان سامان پذیرد بدان. و آنچه بدان بار آنان را سبک گردانی بر تو گران نیاید، چه آن اندوخته بود که به تو بازش دهند، با آبادانی که در شهرهایت کنند و آرایشی که به ولایتها دهند. نیز ستایش آنان را به خود کشانده‌ای و شادمانی که عدالت را میانشان گسترانده‌ای، حالی که تکیه بر فزونی قوت آنان خواهی داشت بدانچه نزدشان اندوخته‌ای از آسوده ساختن خاطر آنان و به دست آوردن اطمینان، که به عدالت تو خو گرفته‌اند و به مدارای تو آشنا گردیده و بسا که در آینده کاری پدید آید که چون آن را به عهده آنان گذاری با خاطر خوش بپذیرند [و خرده نگیرند]، که چون [شهرها] آبادان بود، هر چه بر عهده [مردم آن] نهی برد، و زمین جز با تنگدستی ساکنان آن ویران نشود. و مردم شهرها هنگامی تنگدست گردند که والیان روی به گرد آوردن مال آرند و از ماندن خود بر سر کار اطمینان ندارند، و از آنچه مایه عبرت است کمتر سود بردارند.

پس درباره کاتبان خود بنگر، و بهترینشان را بر سر کار بیاور، و نامه‌هایی را که در آن تدبیرها و رازهایت نهان است، از میان جمع کاتبان به کسی مخصوص دارد که صالحتر از دیگران است. کسی که مکرمت [در حق وی] او را به طغیان نکشاند و بر تو دلیر نگرداند آنسانکه در جمع حاضران مخالفتت تواند، و

غفلتش سبب نشود که در رساندن نامه‌های عاملانت به تو و نوشتن پاسخ درست آنها از تو به آنان، سهل انگاری کند، و در آنچه برای تو می‌گیرد و آنچه از جانب تو می‌دهد فروگذاری. و پیمانی را که به [سود] تو بسته سست نگرداند، و در به هم زدن پیمانی که به زیان توست در نماند، و قدر خود را در کارها بداند، چه آن که قدر خود را نداند در شناختن قدر جز خود نادانتر بود و در ماند. و در گزیدن این کاتبان تنها به فراست و اطمینان، و خوش گمانی خود اعتماد مکن، که مردم برای جلب نظر والیان به آراستن ظاهر می‌پردازند، و خوش خدمتی را پیشه می‌سازند. اما در پس آن، نه خیرخواهی است و نه از امانت نشان. لیکن آنان را بیازمای به خدمتی که برای والیان نیکوکار پیش از تو عهده‌دار بوده‌اند و بر آن کس اعتماد کن که میان همگان اثری نیکو نهاده، و به امانت از همه شناخته‌تر است [و امتحان خود را داده] که این نشانه خیرخواهی تو برای [دین] خداست و برای کسی که کار او بر عهده شماسست و بر سر هر یک از کارهای مهتری از آنان بگمار که نه بزرگی کار او را ناتوان سازد، و نه بسیاری آن وی را پریشان. و هر عیب که در کاتبان توست و تو از آن غافل شوی به عهده تو ماند.

دیگر اینکه نیکی به بازرگانان و صنعتگران را بر خود بپذیر، و سفارش کردن به نیکویی درباره آنان را به عهده گیر، چه کسی که بر جای بود و چه آن که با مال خود از این سو بدان سو رود، و با دسترنج خود کسب کند. که آنان مایه‌های منفعتند و پدید آورندگان وسیلت‌های آسایش و راحت. و آورنده آن از جاهای دور دست و دشوار، در بیابان و دریا و دشت و کوهسار. جایی که مردمان در آنجا گرد نیابند و در رفتن بدان جا دلیری نمایند. این بازرگانان مردمی آرامند و نمی‌ستیزند، و آشتی جویند و فتنه‌ای نمی‌انگیزند. به کار آنان

بنگر، چه در آنجا باشند که خود به سر می‌بری و یا در شهرهای دیگر. و با این همه بدان که میان بازرگانان بسیار کسانی که معاملتی بد دارند، بخیلند و در پی احتکارند. سود خود را می‌کوشند و کالا را به هر بها که خواهند می‌فروشند، و این سودجویی و گرانفروشی زیانی است برای همگان، و عیب است بر والیان. پس بایدت از احتکار منع نمود که رسول خدا ﷺ از آن منع فرمود. و باید خرید و فروش آسان صورت پذیرد و با میزان عدل انجام گیرد. با نرخهای رایج بازار نه به زیان فروشنده و نه خریدار. و آن که پس از منع تو دست به احتکار زند او را کیفرده و عبرت دیگران گردان، و در کیفر او اسراف مکن.

سپس خدا را! خدا را! در طبقه فرودین از مردم، آنان که راه چاره ندانند و از درویشان و نیازمندان و بینوایان و از بیماری بر جای ماندگانند، که در این طبقه مستمندی است خواهنده، و مستحق عطایی است به روی خود نیاورنده. و برای خدا حقی از خود را که به آنان اختصاص داده، و نگهبانی آن را به عهدهات نهاده پاس دار، و بخشی از بیت المال و بخشی از غله‌های زمینهای خالصه را در هر شهر به آنان واگذار، که دوردست‌ترین آنان را همان باید که برای نزدیکان است، و آنچه بر عهده تو نهاده‌اند، رعایت حق ایشان است. پس مبادا فرو رفتن در نعمت، از پرداختن به آنان بازت دارد که ضایع گذاردنت کاری خرد را، به خاطر استوار کردن کاری بزرگ و مهم، عذری برایت نیارد. پس، از رسیدگی به کارشان دریغ مدار و روی ترش بدانان میار، و به کارهای کسی که به تو دسترسی ندارد بنگر. آنان که در دیده‌ها خوارند و مردم خردشان می‌شمارند، و کسی را که بدو اعتماد داری برای تفقد حال آن جماعت بگذار که از خداترسان باشد و از فروتنان، تا درخواستهای آنان را به تو رساند.

و با آنان چنان رفتار کن که چون خدا را دیدی جای عذرت بماند، که این گروه از میان مردمان به انصاف نیازمندترند از دیگران، و در گزارد حق همگان تو را چنان باید که عذرت در پیشگاه خدا پذیرفته آید. یتیمان را عهده‌دار باش و کهنسالانی را که چاره‌ای ندارند و دست سؤال پیش نمی‌آرند، و این کار بر والیان گرانبار است و گزاردن حق همه‌جا دشوار، و بود که خدا آن را سبک گرداند بر مردمی که عافیت جویند و خود را به شکیبایی وامی‌دارند، و به وعده راست خدا درباره خویش اطمینان دارند.

و بخشی از وقت خود را خاص کسانی کن که به تو نیاز دارند. خود را برای کار آنان فارغ دار و در مجلسی عمومی بنشین که آن تواضعی است تو را برابر خدایی که تو را آفریده. و سپاهیان و یاران را که نگهبانانند یا تو را پاسبانان، از آنان بازدار، تا سخنگوی آن مردم با تو گفتگو کند بی‌درمانگی در گفتار، که من از رسول خدا ﷺ بارها شنیدم که می‌فرمود: «هرگز امتی را پاک [از گناه] نخوانند که در آن امت [بی‌آنکه بترسند] و در گفتار درمانند، [حق ناتوان را از توانا نستانند.]] و درستی کردن و درست سخن نگفتن آنان را بر خود هموار کن و تنگخویی بر آنان و خود بزرگ‌بینی را از خود بران، تا خدا بدین کار درهای رحمت خود را بر روی تو بگشاید و تو را پاداش فرمانبری عطا فرماید و آنچه می‌بخشی چنان بخش که بر تو گوارا افتد و آنچه بازمی‌داری با مهربانی و پوزش خواهی همراه بود. نیز بر عهده تو کارهاست که خود باید آن را انجام دهی، از آن جمله پاسخ گفتن عاملان توست، آنجا که کاتبان درمانند، و رساندن آن را در نامه نتوانند. دیگر نیاز مردم را برآوردن در همان روز که به تو عرضه دارند و یاران در انجام تقاضای آنان گرانی کنند و عذری آرند. و کار هر روز را در همان روز بران، که هر روز را کاری است مخصوص بدان، و برای

آنچه میان تو و خداست نیکوترین اوقات و بهترین ساعات را بگذار، هر چند همه کارها در همه وقت برای خداست، اگر نیت درست باشد و رعیت را از آن آسایش بود.

و باید گزارد واجباتی که خاص خداست [و در پی ادای آنی] از آن جمله بود، که دینت را برای آن خالص می گردانی. پس در بخشی از شب و روز تن خود را خاص [پرستش] خدا گردان و آنچه را به خدا نزدیک کند به درستی به انجام رسان، بی هیچ کاهش و نقصان، هر چند [تو را دشوار آید و تنت بفرساید] . و چون با مردمان نمازگزاری چنان گزار که نه آنان را برمانی و نه نماز را ضایع گردانی، چه میان مردم کسی بود که بیمار است یا حاجتی دارد و گرفتارست. من از رسول خدا ﷺ آنگاه که مرا به یمن فرستاد پرسیدم با مردم چگونه نماز گزارم؟ فرمود: «در حد توانایی ناتوانان آنان بگزار و بر مؤمنان رحمت آر.»

و پس از این همه، فراوان خود را از رعیت خویش پنهان مکن که پنهان شدن والیان از رعیت نمونه‌ای است از تنگخویی و کم اطلاعی در کارها، و نهان شدن از رعیت، والیان را از دانستن آنچه بر آنان پوشیده است باز دارد، پس کار بزرگ نزد آنان خرد به شمار آید، و کار خرد بزرگ نماید، زیبازشت شود و زشت زیبا، و باطل به لباس حق درآید. و همانا والی انسانی است که آنچه را مردم از او پوشیده دارند نداند، و حق را نشانه‌ای نبود، تا بدان راست از دروغ شناخته شود، و تو به هر حال یکی از دو کس خواهی بود: یا مردی که نفس او در اجرای حق سخاوتمند است، پس چرا خود را بیوشانی و حق واجبی را که بر عهده توست نرسانی، یا کار نیکی را نکنی که کردن آن توانی؟ یا به بازداشتن حق گرفتاری، در این صورت مردمان به زودی خود را از درخواست از تو باز

دارند چه از بخشش تو نومیدند [و چاره ندارند] با اینکه بیشتر نیازمندی مردمان بر تو رنجی ندارد، چرا که شکایت از ستم است و عدالت خواستن یا در معاملتی انصاف جستن .

نیز والی را نزدیکان است و خویشاوندان، که خوی برتری جستن دارند و گردن‌فرازی کردن، و در معاملات انصاف را کمتر به کار بستن. ریشه ستم اینان را با بریدن اسباب آن برآر و به هیچ یک از اطرافیان و خویشاوندان زمینگی را به بخشش وامگذار، و مبادا در تو طمع کنند با بستن پیمانی که مجاور آنان را زیان رساند در بهره‌ای که از آب دارند، یا کاری که باید با هم به انجام رسانند و رنج آن را بر عهده دیگران نهند، پس بر آنان تنها گوارا افتد و عیب آن در دنیا و آخرت بر تو ماند.

و حق را از آن هر که بود بر عهده‌دار، نزدیک یا دور، و در این باره شکیبی باش و این شکیبایی را به حساب [خدا] بگذار. هر چند این رفتار با خویشاوندان و اطرافیان بود و عاقبت آن را با همه دشواری که دارد، چشم‌دار، که پایان آن پسندیده است [و سرانجامش فرخنده]. و اگر رعیت بر تو گمان ستم برد، عذر خود را آشکارا با آنان در میان گذار، و با این کار از بدگمانی‌شان درآر، که بدین رفتار خود را به فرمان آورده باشی و با رعیت مدارا کرده و حاجت خویش را برآورده و رعیت را به راه راست واداشته.

و از صلحی که دشمن تو را بدان خواند، و رضای خدا در آن بود، روی متاب که آشتی، سربازان تو را آسایش رساند. و از اندوه‌هایت برهاند و شهرهایت ایمن ماند. لیکن زنهار! زنهار! از دشمن خود پس از آشتی بپرهیز! که بسا دشمن به نزدیکی گراید تا غفلتی یابد [و کمین خود بگشاید] پس دور اندیش شو! و به راه خوش‌گمانی مرو، و اگر با دشمن پیمانی نهادی و در ذمه خود او را امان

دادی به عهد خویش وفا کن و آنچه را بر ذمه داری ادا، و خود را چون سپری برابر پیمانت برپا، چه مردم بر هیچ چیز از واجب های خدا چون بزرگ شمردن وفای به عهد، سخت هم داستان نباشند با همه هوای گونه گون که دارند، و رأی های مخالف یکدیگر که در میان آرند.

و مشرکان نیز جدا از مسلمانان وفای به عهد را میان خود لازم می شمردند، چه زیان پایان ناگوار پیمان شکنی را بردند. پس در آنچه به عهده گرفته ای خیانت مکن و پیمانی را که بسته ای مشکن و دشمنت را که [در پیمان توست] مفرب که جز نادان بدبخت بر خدا دلیری نکند. و خدا پیمان و زینهار خود را امانی قرار داده، و از در رحمت به بندگان، رعایت آن را بر عهده همگان نهاده، و چون حریمی استوارش ساخته تا در استواری آن بیارمند و رخت به پناه آن کشند. پس در پیمان نه خیانتی توان کرد، و نه فریبی دارد، و نه مکاری پیش آورد، و پیمانی مبند که آن را تأویلی توان کرد [یا رخنه ای در آن پدید آورد]. و چون پیمان استوار شد و عهدت برقرار [راه خیانت مپوی] و برای به هم زدنش خلاف معنی لفظ را مجوی، و مبدا سختی پیمانی که بر عهده ات فتاده و عهد خدا آن را بر گردنت نهاده، سر بردارد و تو را [به ناحق] بر به هم زدن آن پیمان وا دارد، که شکیبایی کردنت در کار دشواری که گشایش آن را امیدواری، و پایان نیکویی اش را در انتظار، بهتر از مکاری است که از کیفر آن ترسانی، و این که خدا تو را چنان بازخواست کند که درخواست بخشش او را در دنیا و آخرت نتوانی.

و بپرهیز از خونها، و ریختن آن به ناروا، که چیزی چون ریختن خون به ناحق [آدمی] را به کیفر نرساند، و گناه را بزرگ نگرداند، و نعمت را نبرد، و رشته عمر را نبرد، و خداوند سبحان روز رستاخیز نخستین داوری که میان

بندگان کند در خونهایی باشد که از یکدیگر ریخته‌اند. پس حکومت خود را به ریختن خونی به حرام نیرومند مکن که خون به حرام ریختن قدرت را به ناتوانی و سستی کشاند، بلکه دولت را از صاحب آن به دیگری بگرداند. و به کشتن به ناحق تو را نزد من و خدا عذری به کار نیاید چه در آن قصاص باید، و اگر دچار خطا گشتی و تازیانه یا شمشیر یا دستت از فرمان برون شد و [چه در مشت زدن و بالاتر، بیم کشتن است]. مبادا نخوت دولت تو را وادارد که خود را برتر دانی و خونهای کشته را به خاندانش نرسانی.

و پرهیز از خود پسندیدن، و به خود پسندی مطمئن بودن، و ستایش را دوست داشتن که اینها همه از بهترین فرصتهای شیطان است تا بتازد، و کرده نیکوکاران را نابود سازد.

و پرهیز که با نیکی خود بر رعیت منت گذاری یا آنچه را کرده‌ای بزرگ شماری یا آنان را وعده‌ای دهی و در وعده خلاف آری که منت نهادن ارج نیکی را ببرد و کار را بزرگ شمردن نور حق را خاموش گرداند، و خلاف وعده خشم خدا و مردم را برانگیزاند. و خدای تعالی فرموده است: «بزرگ دشمنی است نزد خدا که بگویند و نکنند.»

و پرهیز از شتاب در کارهایی که هنگام انجام آن نرسیده، یا سستی در آن، چون انجامش ممکن گردیده، یا ستیزیدن در کارهایی که راه راست در آن ناپدیدار است، یا سستی ورزیدن آنگاه که آشکار است. پس هر چیز را در جای آن بدار و هر کاری را به هنگام آن بگذار.

و پرهیز از آنکه چیزی را به خود مخصوص داری که [بهره] همه مردم در آن یکسان است، و از غفلت در آنچه بدان توجه باید، و در دیده‌ها نمایان است. چه آن را که به ناروا سته باشی از چنگ تو در آرند، و به زودی پرده کارها از

پیش دیده‌ات بردارند، و داد از تو بستانند و به ستم‌دیده رسانند. به هنگام خشم خویشتندار باش و تندی و سرکشی میار و دست قهر پیش مدار و تیزی زبان بگذار، و از این جمله خودداری کن، با سخن ناسنجیده بر زبان نیاوردن، و در قهر تأخیر کردن، تا خشم آرام شود و عنان اختیار به دستت آید، و چنین قدرتی بر خود نیابی جز فراوان به یادآری که در راه بازگشت به سوی کردگاری. و بر تو واجب است به خاطر داشتن آنچه بر [والیان] پیش از تو رفته است، از حکومت عدلی که کرده‌اند، و سنت نیکویی که نهاده‌اند، یا اثری که از پیامبر ما ﷺ بجاست یا واجبی که در کتاب خداست. پس اقتدا کنی بدانچه دیدی ما بدان رفتار کردیم، و بکوشی در پیروی آنچه در این عهدنامه بر عهده تو نهادیم. و من در آن حجت خود را بر تو استوار داشتم، تا چون نفس تو خواهد در پی هوای خود رود، تو را بهانه‌ای نبود.

و من از خدا می‌خواهم با رحمتی فراگیر که او راست، و قدرت بزرگ او بر انجام هر گونه درخواست، که من و تو را توفیق دهد در آنچه خشنودی او در آن بود. از داشتن عذری آشکار در پیشگاه او و آفریدگانش، و گذاردن نام نیکو میان بندگانش و آثار نیک در شهرها و تمامی نعمت و فراوانی کرامت، و این که کار من و تو را به سعادت به پایان رساند، و شهادت نصیبمان گرداند، که ما آن را خواهانیم و درود بر فرستاده خدا و خاندان پاک و پاکیزه‌اش و سلام فراوان. و السلام.»

فهرست مطالب.

3	مقدمه
5	بخش - 1
9	بخش - 2
17	بخش - 4
24	بخش - 5
30	بخش - 7
34	بخش - 8
40	بخش - 9
47	بخش - 10
52	بخش - 11
60	بخش - 12
69	بخش - 13
76	بخش - 14
83	بخش - 15
87	بخش - 16
94	بخش - 17
99	بخش - 18
106	بخش - 19
120	بخش - 20
126	بخش - 21

134.....	بخش - 22
149.....	بخش - 23
154.....	بخش - 24
161.....	بخش - 25
173.....	بخش - 26
181.....	بخش - 27
190.....	بخش - 28
205.....	از عهدنامه آن حضرت است
223.....	فهرست مطالب